

بانوی شهید



حجت الاسلام دکتر علیرضا فاضلی

زندگینامه شهیده زیبا ترکی زاده
اولین بانوی شهیده دفاع مقدس استان هرمزگان



۱۴۰۴

چاپ اول

بانو شکرده

زندگینامه
شهیده زیبا ترکی زاده

نویسنده:

حجت الاسلام دکتر
علیرضا فاضلی

ناشر: آفاق کوثر

فیفا | شناسنامه

سرشناسه: فاضلی، علیرضا، ۱۳۷۴ | **عنوان و نام پدیدآور:**
بانوی شهیده - علیرضا فاضلی | **مشخصات نشر:** رودان: آفاق
کوثر، ۱۴۰۴ | **مشخصات ظاهری:** ۱۱۴ ص. مصور، عکس، نمونه |
شابک: ۷-۵-۸۹۴۶۷-۶۲۲-۹۷۸ | **وضعیت فهرست نویسی:**
فیفا | **موضوع:** ترکی زاده، زیبا، ۱۳۴۲-۱۳۵۹. - جنگ ایران
و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان زن Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-
۱۹۸۸ -- Women martyrs شهیدان زن -- ایران -- هرمزگان
Women martyrs -- Iran -- Hormuzgan شهیدان زن
Women martyrs -- ایران -- هرمزگان -- بازماندگان -- خاطرات
Diaries -- Survivors* -- Iran -- Hormuzgan --
| **رده بندی کنگره:** DSR۱۶۲۶ | **رده بندی دیویی:** ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
| **شماره کتابشناسی ملی:** ۱۰۳۵۷۳۴۷

پدیدآورنده: حجت الاسلام دکتر علیرضا فاضلی

دستیار تألیف: دکتر نیلیا رضائی

ویراستار ادبی: دکتر آرین رضائی

مسئول واحد سینمایی و مستندسازی: دکتر امین کیانی

طراح جلد و صفحه آرا: دکتر حسین عباسی نوذری

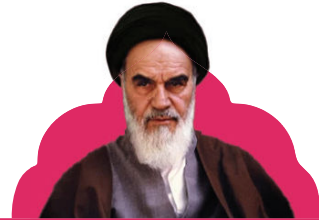
شاعر: دکتر هاله مرادی

ناشر: آفاق کوثر

نوبت چاپ: چاپ اول پاییز ۱۴۰۴

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت: ۶۰۰،۰۰۰ تومان



روشنای دل

روایتی که در کافی نقل شده است، انبیا را مقارن شهدا قرار داده که جلوه‌ای که حق تعالی می‌کند بر انبیا همان جلوه را هم بر شهدا می‌کند. شهید هم یَنْظُرُ الی وَجْهِ اللَّهِ و حجاب را شکسته است. همان طوری که انبیا حجاب‌ها را شکسته بودند. مژده داده‌اند که برای شهدا این آخر منزلی که برای انبیا هم هست، شهدا هم به حسب حدود وجودی خودشان به این آخر منزل می‌رسند.

امام خمینی (ره)، صحیفه امام، ج ۱۳، ص ۵۱۳



روشنای دل

شهیدان ما نیز مانند بانوی بزرگوار اسلام در راه حقِ درخشانی به شهادت رسیدند که برای کتمان و اخفاء آن از همه‌ی ابزارها و وسائل زمان استفاده می‌شد. سنت لایتغیر الهی نگذاشت که زهرای مرضیه در پشت حجاب غلیظ اوهام پنهان بماند و آن ستاره درخشان خونین، درگذشت زمان به خورشیدی تابان بدل شد و امروز نام او و یاد مظلومیت او، از همه‌ی حصارهای کتمان عبور کرده است و به اعتماد دل‌ها و جان‌ها رسیده است و این درخشندگی و فزاینده‌گی، ادامه خواهد داشت: **إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ...** نام و یاد شهیدان عزیز ما نیز همانند سیده‌ی عالمیان باگذشت زمان نورانی‌تر و نافذتر خواهد شد.

رهبر معظم انقلاب، پیام به مناسبت بزرگداشت روز شهیدان هفته دفاع مقدس، ۱۳۷۷/۷/۲





به آن یاس کبود، که عطر حضورش، هنوز در کوچه‌های خاموش
مدینه جاری ست؛ به آن گل بی‌پناه بهشت، که در غربت شکفت
و در سکوت، تاریخ را به گریه نشاند؛ به فاطمه‌ی زهرا علیها السلام که در آتش
مظلومیت، سپیدی‌اش را فدای حقیقت کرد و در لحظه‌ی شکستن،
قامتِ صبر را معنا بخشید.

این کتاب، نه مجموعه‌ای از واژه‌ها، که سوگ‌نامه‌ی مادری است
از نسل یاس؛ مادری که چون تو، ای بانوی طاهره، در میان دود و خون،
کودک نازنینش را در آغوش گرفت و با او، به آسمانِ شهادت پر کشید.
هر برگش، ناله‌ای ست از دل خاکسترِ جنگ و هر سطرش، اشکی ست
که بر دامن تو می‌چکد، ای مادرِ مظلومه‌ی عشق.

اکنون این اوراق اندک، با همه‌ی عجز قلم و لرزش دل، به پیشگاه
قدسی‌ات تقدیم می‌شود؛ باشد که در سایه‌ی عنایت تو پذیرفته افتد،
و عطرت، جانِ واژه‌ها را تا همیشه معطر سازد.

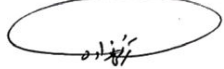


رضایت نامه

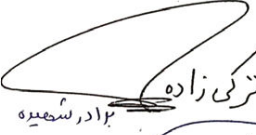
بسمه تعالی

بدین وسیله اینجانبان، خانواده شهیده والا مقام زیبا ترکی زاده نخستین یانوری شهیده دفاع مقدس استان هرزگلان ضمن ابراز افتخار و سپاس از غنای الهی و امانت خون پاک این بانوی بزرگوار و فداکار، بدین وسیله مراتب رضایت و موافقت کامل خود را با نگارش و تدوین کتاب زندگینامه این شهیده گرانقدر توسط محبت الاسلام دکتر علیرضا فاضل (حقوقه کل رکن کریم، منبع البلاغه - استاد حوزه دانشگاه) اعلام می داریم و توفیق این را در کمال رغبت و تقاضای این اثر گرانقدر را ارزشوند از خدای سبحان خواستاریم.

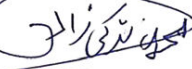

 مهدي زاده
 برادر شهیده


 امير زاده
 برادر شهیده

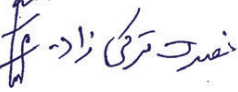

 امير زاده
 برادر شهیده


 امير زاده
 برادر شهیده


 امير زاده
 برادر شهیده


 امير زاده
 برادر شهیده


 امير زاده
 برادر شهیده


 امير زاده
 برادر شهیده

رضایت نامه خانواده محترم شهیده بزرگوار زیبا ترکی زاده برای تألیف کتاب زندگینامه شهیده

به نام خدا

این کتاب برای من فقط یک نوشته نیست یاد اولین شهید استان هرهزگان
 که ایمانش از سال‌ها درس و دانشگاه جلوتر بود همسر شهید زریبا ترک‌زاده
 راهی از تردید می‌ساخت می‌دانست با چهره‌ای آرام و دلی
 سرشار از ایمان زندگی می‌کرد با تمام وجود از او راضی و به شهادت
 افتخار می‌کنم از نویسنده کتاب حجت الاسلام دکتر علیرضا فاضل‌سیاس‌زاد
 که با دقت و اخلاف زندگی او را همان‌طور که بود روایت کرده است نوشتن
 کتابی از یک بانوی شهیده آن هم بیست و یک سال از شهادت
 ایشان کار کوچکی نیست از این بابت از ایشان قدر دانم

ترک‌زاده

پرویز ترک‌زاده همسر شهید زریبا ترک‌زاده

به نام خدا

این کتاب برای من فقط یک نوشته نیست، یاد اولین شهید استان هرمزگان که ایمانش از سال ها درس و دانشگاه جلوتر بود. همسر شهیده زیبا ترکی زاده را هرکس از نزدیک می شناخت می دانست با چهره ای آرام و دلی سرشار از ایمان زندگی می کرد، با تمام وجود از او راضی هستم و به شهادتش افتخار می کنم. از نویسنده کتاب حجت الاسلام دکتر علیرضا فاضلی سپاسگزارم که با دقت و انصاف زندگی او را همان طور که بود روایت کرده است نوشتن کتابی از یک بانوی شهیده آن هم پس از گذشت چهل و پنج سال از شهادت ایشان کار کوچکی نیست، از این بابت از ایشان قدر دانم.

پرویز ترکی زاده

همسر شهیده زیبا ترکی زاده



سخنی از دل نویسنده	۱۷
راز یک نام	۱۹
شهید در یک نگاه	۲۰
زیبای دو جهان	۲۲
روزهای روشنِ کودکی	۲۵
نوجوانی از جنس خورشید	۳۹
زیبادر لباسِ سپیدِ عشق	۵۵
از دلِ خاک تا آغوشِ معبود	۶۹
پیدای پنهان؛ در جستجوی مزار	۷۹
الهی نامه	۸۹
آلبوم تصاویر	۹۱
آلبوم رسانه	۹۹
آثار دیگر نویسنده	۱۰۷



سخنی از دل نویسنده

یاد شهیدان، همیشه آغازی برای سخن است. این کتاب درباره‌ی جوانی نوشته شده که ایمان، غیرت و صفای باطنش او را در میان یاران و دوستان، چون چراغی فروزان ساخت. شهیده زیبا ترکی زاده، نماد نسلی است که در راه حقیقت از هیچ فداکاری دریغ نکرد و با جان خویش، معنا و شکوه ایثار را زنده نگاه داشت. آنچه در این مجموعه گرد آمده، روایت‌هایی ساده و صمیمی از نزدیکان، دوستان و هم‌زمان اوست؛ روایت‌هایی که هر کدام تصویری تازه از شخصیت این شهید را نمایان می‌کند. هدف ما آن بوده که لحظه‌ها و خاطراتش تنها در گذر زمان فراموش نشود، بلکه در دل‌ها بماند و الهام‌بخش امروز و فردا باشد.

رهبر معظم انقلاب اسلامی بارها یادآور شده‌اند که زنده نگه داشتن نام شهیدان، یک وظیفه‌ی عمومی و ضرورتی برای استمرار مسیر انقلاب است. این کتاب نیز تلاشی کوچک در همین مسیر است؛ گامی برای آنکه یاد شهید ترکی زاده و همه‌ی شهیدان راه خدا، همواره در زندگی جاری بماند.

از تلاش‌های دلسوزانه‌ی مجموعه رسانه‌ای، به‌ویژه از آقایان هاشم اسلامی و رضا اسلامی که در گردآوری و آماده‌سازی این اثر سهم بزرگی داشتند، صمیمانه سپاسگزارم.

از آنجا که رسالت ما تنها به نگارش محدود نبوده، با لطف خداوند توانستیم در کنار نسخه‌ی مکتوب، نسخه‌ی صوتی کتاب را تهیه کنیم تا علاقه‌مندان بیشتری بتوانند با زندگی این شهیده آشنا شوند.

ما عمیقاً باور داریم که این اثر تنها آغاز یک مسیر است و تکمیل‌کننده آن، نگاه‌های شما عزیزان خواهد بود. اگر خاطره‌ای ارزشمند، ایده‌ای نو یا پیشنهاد سازنده‌ای دارید، بی‌صبرانه مشتاق شنیدن آن هستیم. لطفاً از طریق شماره تماس ۰۹۰۵۱۵۷۶۰۳۸ - آقای رضا اسلامی (از اعضای کارگروه رسانه کتاب) در ارتباط باشید.

در پایان، امید دارم این اثر ناچیز در پیشگاه خداوند متعال مقبول افتد و یاد شهیدان عزیز، چراغ راه نسل‌های آینده باشد.

علیرضا فاضلی

پاییز ۱۴۰۴

راز یک نام

«بانوی شهیده»... واژه‌ای ساده، اما در دلش طوفانی از معنا خفته است. نامی که اگر آهسته تکرارش کنی، صدای گریه‌ای از پسِ قرون را می‌شنوی؛ گریه‌ای که از مدینه آغاز شد و تا خاکِ آبادان ادامه یافت. او شانزده‌ساله بود، با دلی کوچک و ایمانی بزرگ و درونش کودکی در انتظار تولد. اما تقدیر، او را به راهی برد که مادرش فاطمه علیها السلام نیز پیموده بود: راه صبر در میان آتش و لبخند زیر آوار ظلم و دیوار خونین... در هر سطر زندگی‌اش، نشانی از «او» بود؛ از آن بانوی بی‌نشان. همان حجب، همان درد پنهان، همان سکوتی که از عبادت می‌جوشید و به شهادت می‌انجامید. و شاید به همین خاطر، هیچ نامی شایسته‌تر از این نبود. نامش، پرده‌ای از راز است؛ رازی میان خاک و آسمان... اگر این کتاب را می‌گشایی، بدان که پا در حریمی می‌گذاری که با اشک نوشته شده است. در پس هر واژه، سایه‌ی بانویی است که از خاک برخاست تا دوباره یادِ زهرا علیها السلام را زنده کند. او بانوی شهیده است... و رازِ نامش، هنوز در نسیم جنوب جاری ست. اما رازِ این نام، هنوز گشوده نشده است... در هر فصل، نشانی از آن پنهان است؛ در چادرِ سیاه، در اشکِ مادر، در فانوسِ دیده‌ها و در آخرین مناجاتِ خونینِ سحر. اگر می‌خواهی بدانی چرا او «بانوی شهیده» شد، ورق بزن... بخوان تا بررسی به لحظه‌ای که زمین و آسمان یکی می‌شوند، و راز، خود لب می‌گشاید...

شهید در یک نگاه



شهیده والامقام زیبا ترکی زاده

نام پدر: غلامرضا

تاریخ تولد: ۱۳۴۲/۹/۱

محل تولد: بخش رودخانه از توابع رودان - هرمزگان

وضعیت تأهل: متأهل - دارای دو فرزند

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۷/۶

محل شهادت: آبادان - خوزستان

نحوه شهادت: اصابت ترکش به گردن در بمباران رژیم بعث

افتخار: نخستین بانوی شهیده استان هرمزگان در دوران دفاع مقدس

شهیده والامقام زیبا ترکی زاده در نخستین روز از آذرماه سال ۱۳۴۲ در خانواده‌ای مؤمن و زحمت‌کش در روستای رودخانه‌بر از توابع بخش رودخانه شهرستان رودان، استان هرمزگان چشم به جهان گشود. دوران کودکی خود را در دامن خانواده‌ای پاک‌نهاد گذراند و از همان سال‌های نخست، با قرآن و آموزه‌های دینی انس گرفت. او در نوجوانی به سادگی، نجابت و حجب و حیای اسلامی شناخته می‌شد و چهره‌ای آرام و مؤمن داشت.



در سال ۱۳۵۸ با همسرش پیمان زندگی بست و سپس به آبادان کوچ نمودند. ایشان با عشق و ایمان، خانه‌ای کوچک اما سرشار از محبت بنا نهادند.

در روزهای پر آشوب آغاز جنگ، در کنار مردم مقاوم جنوب، با صبوری استقامت ورزید. سرانجام در ششم مهرماه سال ۱۳۵۹، در حالی که باردار بود و پس از نماز صبح در مسجد حضور داشت، رژیم بعث مسجد را بمباران کرد و در این حمله ی ناجوانمردانه، شهیده زیبا ترکی‌زاده از ناحیه گردن مورد اصابت ترکش واقع شد و پس از ۵ روز به شهادت رسید. پیکرش غریبانه با عطر ایمان و مظلومیت به دور از شهر و دیار خود در خاک لاله خیز آبادان آرام گرفت.

زیبا ترکی‌زاده نمونه‌ای درخشان از ایمان، عفاف و استقامت زن ایرانی است؛ بانویی که با وجود جوانی و بارداری، در قلب آتش جنگ ایستاد و جان خویش را نثار آرمان اسلام و انقلاب کرد. یاد او به عنوان نخستین بانوی شهیده دفاع مقدس استان هرمزگان، همچون ستاره‌ای درخشان بر آسمان ایثار این سرزمین تا ابد خواهد درخشید.

زیبای دو جهان

زان گریه‌ی دل، باغِ جنان می‌خندد
 بر سرخیِ خونت ارغوان می‌خندد
 یک شعله‌ی نوری به شبِ تنهایی
 کز سجده‌ی تو، کون و مکان می‌خندد
 با نامِ خدا، جان و جهان دادی باز
 کین نامِ تو بر لوحِ زمان می‌خندد
 از آتشِ عشق، لاله روییده به خاک
 با عطرِ خوششت از دل و جان می‌خندد
 تو نخلِ کرامت و خودِ خورشیدی
 کز شکرِ شهادت، رمضان می‌خندد
 رنگِ رُخت از حالِ جهان می‌گوید
 در وصفِ تو جان، رقص‌کنان می‌خندد

کان لحظه که گوشواره ات بخشیدی
زهرا زِ شَعف با ملکان می‌خندد
یک لطف شدی و مرهمِ غم گشتی
از مرهمِ تو قلبِ جهان می‌خندد
زان اشک که بر دامنِ شب افتاده
صبح آمده و چه بی‌امان می‌خندد
اشراقِ ازل در تو عیان گردیده
در سینه‌ی تو عشقِ نهان می‌خندد
در رازِ سحرگاه که نورست نهان
از همت تو صبحِ جهان می‌خندد
همچون مه نویدِ تو در دل ماند
بانامِ تو ماهِ آسمان^۱ می‌خندد

۱. شاعر: دکتر هاله مرادی

نسخه صوتی کتاب



جهت شنیدن نسخه صوتی
با دوربین تلفن همراه اسکن
نمایید

روزهای روشنِ کودکی

▶ نانِ پدر و ذکرِ مادر!

مادرش زنی آرام بود با صورتی همیشه روشن و لب‌هایی که مدام ذکر و دعا بر آن می‌چرخید.

خانه ساده‌شان فرش‌های بزرگ و ظرف‌های زیادی نداشت اما صفایی دل‌انگیز فضا را پر می‌کرد.

مادر، خواهر شهیده، همیشه می‌گفت: «پدرمان با دستِ خودش نان می‌پخت. باغبان بود. نخل‌ها را خودش می‌کاشت. دست‌هایش بوی خاک و خرما و رزقش بوی برکت می‌داد. به وقت پختن نان، صدای اذان که بلند می‌شد، مادر همیشه تابه را از روی آتش برمی‌داشت، دست‌ها را بالا می‌برد و ذکر خدا از دهانش نمی‌افتاد: شُکراً لله، عفواً لله، سبحان الله. سجده‌اش طولانی بود، مثل نفس‌های آرامی که قطع نمی‌شد.» بعد هم به دخترهایش می‌گفت: «بعد از نماز، سجده‌ی شُکر یادتان نرود. همه چیز از شُکر شروع می‌شود.»

۱. به روایت ریحانه شهریاری، خواهرزاده شهیده

مادرم همیشه همین را برایم تکرار می‌کرد. می‌گفت آن ذکرها را از مادر بزرگت به ارث داریم، مثل گنجی که نه در خاک که در دل مانده باشد. خانواده‌شان ساده زندگی می‌کردند اما اندیشه‌شان بزرگ بود. خانه‌شان پر از صدای دعا و نغمه‌ی مداحی بود. می‌گفتند: «کربلایی علی، پدرِ پدرِ بزرگم، چنان با سوز روضه می‌خواند که پیش از آن‌که بگویند «ای اهلِ حرم»، صدای گریه‌اش بالا می‌رفت.»

فامیلی‌شان ترکی زاده بود، اما پیش از آن، همه آن‌ها را با نام «مدّاح» می‌شناختند و در آن خانه، شهادت هم غریب نبود. پیش از خاله ام زیبا، دختر دیگرشان هم به رحمت خدا رفت. زندگی‌شان پر از حوادث بود، اما هر بار بیش از قبل شکیبایی می‌کردند. می‌گفتند: «امتحانِ خداست...» و با همان آرامشِ قدیمی ذکر می‌گفتند، تا دلِ زخمی‌شان در آرامش بماند.

► آغازی به نام زیبا^۱

زیبایی چهره‌اش از همان روز نخست نمایان بود. وقتی به دنیا آمد، پدر و مادرم با نگاهی عاشقانه به چهره‌اش نگریستند و گفتند: «نامش را زیبا می‌گذاریم» خانواده‌مان از آمدن او سرشار از شادی شدند؛ می‌گفتند: «خدا دختری به ما بخشیده که روشنی خانه‌مان است.»

روزهای کودکی خواهرم در میان خنده و صفای گذشت. در کوچه‌های خاکی بازی می‌کرد، صدای خنده‌اش تا حیات خانه می‌رسید. گاهی مادر صدایش می‌زد، او با دامن خاکی و گونه‌هایی سرخ از بازی به خانه برمی‌گشت. مادر با مهربانی ناهارش را می‌داد و موهایش را از پیشانی کنار می‌زد.

۱. به روایت عیسی ترکی زاده، برادر شهیده

زیبا دختری بازیگوش بود، اما رفتارش همیشه در چارچوب ادب می چرخید. هیچگاه تندی یا ناسپاسی در گفتارش دیده نمی شد. در بازی هم، مرزها را می شناخت؛ اگر میان کودکان اختلافی پیش می آمد، او برای آشتی پیش قدم می شد. در همان سال ها پا به مدرسه گذاشت. ما هر روز او را تا مدرسه می بردیم و بازی می گردانیدیم.

در درس کوشا و باهوش بود. هر بار که کارنامه اش را به دست می گرفت، نمره ای کمتر از هجده و نوزده نداشت. معلمش همیشه از او به عنوان دختری مؤدب و درس خوان یاد می کرد. زیبا تا کلاس پنجم دبستان درس خواند، در زمانه ای که همان اندازه تحصیل، برابر با دوازده سال امروز بود. با این همه، سوادش تنها در دفتر و کتاب خلاصه نمی شد؛ ادب، ایمان و متانتش در سنین کم، او را از جهات گوناگون بزرگ می نمود. خانه ی پدری با بودنش گرما داشت؛ با خنده هایش زنده بود و هر گوشه ای از آن خانه، بوی کودکی های زیبا را می داد.

▶ چاووش عشق بر لبان ذاکر کوهستان^۱

زیارتی به نام امیرالمؤمنین علیه السلام میان کوه در دیوان مُراد داشتیم. زیارت سیدسلطان از ما دور بود و وسیله ای هم برای رفت و آمد وجود نداشت؛ با چهارپا راه می افتادیم و آرام از پیچ و خم کوه بالا می رفتیم.

وقتی پسرعموی مادرم یا دیگر اقوام خبر می دادند که امروز قصد زیارت داریم، به پدرم هم می گفتند: «تو باید پیش خوانی کنی.» و او می پذیرفت. من، پدر، مادر و خواهرم، همگی با هم می رفتیم.

پدر در مسیر زیارت چاووش خوانی می کرد تا کاروان جان بگیرد. پدر بزرگم هم منبرخوان بود و پدرم، تا آخر عمر، ذاکر اهل بیت. سوادش مکتبی بود؛

۱. به روایت حسین ترکی زاده، برادر شهیده

آن زمان هنوز مدرسه‌ای در روستا وجود نداشت. خودش از پدرش، که مکتب‌دار بود، قرآن خواندن را آموخت. هر بار که برای زیارت اهل قبور می‌رفتیم، کنار قبور می‌نشست و قرآن تلاوت می‌کرد. من هم کنارش می‌نشستم، صدایش آرام در باد می‌پیچید، و من، بی‌آنکه بخوانم، با گوش، قرآن را از او فرا می‌گرفتم.

▶ میراث مهربانی^۱

خانه‌شان همیشه عطر نان تازه می‌داد؛ بویی که با صدای گفت‌وگو و خنده در هم می‌آمیخت و از لای در نیمه‌باز به کوچه روانه می‌شد. مادر زیبا، زنی آرام بود و لبخندش مثل نسیم نرم صبحگاهی، فضای خانه را پر می‌کرد. هرکس از در وارد می‌شد، بی‌خوش آمدگویی و تعارفِ دلگرم‌کننده او نمی‌ماند. اگر نان‌ها روی ساج سرد می‌شد، بی‌درنگ آن‌ها را کنار می‌گذاشت و خمیرتازه برای پخت روی آتش می‌گرفت. باور داشت مهمان فقط نان گرم نمی‌خواهد؛ باید گرمای دل صاحب‌خانه را هم مزه کند.

در خانه‌شان، مهر و ادب قانون نانوشته بود. گفت‌وگوها آرام شکل می‌گرفت، دلخوری‌ها زود فراموش می‌شد و مهربانی، مثل بوی نان، از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. کودکان میان این صفا قد می‌کشیدند و یاد می‌گرفتند که احترام، پیش از هر چیز، از خانه آغاز می‌شود.

زیبا در چنین فضایی بالید؛ در خانه‌ای که دیوارهایش با صدای دعا و لبخند جان می‌گرفت. صبح‌ها با صدای اذان بیدار می‌شد، کنار مادرش می‌نشست و با نگاهی خیره به شعله‌ی چراغ، لب‌هایش را با زمزمه‌ی قرآن آشنا می‌کرد.

۱. به روایت عذرا درویش‌زاده، دخترعموی شهیده

► زیر بارانِ آذرخش^۱

آسمان، سیاه بود. ابرها از روی نخل‌ها رد می‌شدند و صدای رعد، دلِ کوچه را می‌لرزاند. باد، تند و شور، بوی خاکِ خیس را با خودش می‌آورد. من کنارِ در ایستاده و گوش‌هایم را محکم گرفته بودم. هر بار که برقِ آذرخش می‌زد، سایه‌ی زیبا روی دیوار می‌افتاد. لباسِ قرمز پوشیده بود. مادر از پشتِ پنجره صدا می‌زد: «زیبا، برگرد! رعد و برق، می‌زنت!» اما او فقط با لبخند دست‌هایش را در آبِ تشت فرو می‌برد و صدای شرشرِ آب با غرّشِ آسمان در هم می‌پیچید.

من از شدت ترس، پشتم را به دیوار چسبانده بودم، ولی او آرام، انگار آسمان با او کاری نداشت. برق سفید روی موهایش افتاده بود، چشم‌هایش آرام می‌درخشید و آب از انگشتانش بر زمین می‌چکید، مثل بارانی که از دلِ نور می‌بارد.

► کنارِ رودخانه‌ی کودکی^۲

خیلی وقت‌ها کنارِ رودخانه می‌رفتیم و از گل، قوری و آسیاب می‌ساختیم. گل‌های خیس را ورز می‌دادیم و وانمود می‌کردیم چای در قوری می‌جوشد. عروسک و اسباب‌بازی نداشتیم؛ همان چند مشت گل و صدای خنده از ته دل، برایمان دنیایی بود. گاهی کنارِ رودخانه ظرف می‌شستیم بعضی وقت‌ها هم از همان رود، آبِ آشامیدنی می‌آوردیم. زیبا همیشه مواظب بود کسی در گل و لای لیز نخورد.

► خرسِ کنارِ پل^۳

در دوران کودکی، حدود سی رأس گوسفند داشتیم. پدر و مادر من وسالی ازشان گذشته بود. گله و کارهای خانه بیشتر به دوش من و خواهرم، افتاده بود.

۱. به روایت مریم ترکی زاده، خواهر شهیده

۲. به روایت فاطمه نژادسالار، دوست و همسایه شهیده

۳. به روایت حسین ترکی زاده، برادر شهیده

ما بیشتر روزها گوسفندان را برای چرا به نخلستان می بردیم و همیشه با هم بودیم. یک روز صبح زود، هوا هنوز روشن نشده بود. قرار شد برای جمع آوری ضایعات خرما که غذای گوسفندان هست، به نخلستان برویم. از خانه بیرون زدیم. صدای پرندگان از دور می آمد. وقتی به نزدیکی پُلی در کنار درختی بزرگ رسیدیم، در نور نیمه تاریک سپیده دم، سایه ای روی پل دیدیم. من جلوتر بودم. ایستادم و آرام به خواهرم گفتم: «کمی صبر کنیم تا ببینیم این چیه.»

چند لحظه خیره شدیم. بعد دیدیم خرسی بزرگ روی پل ایستاده است؛ انگار ما را دیده بود و همان جا جلوی راهمان ایستاد. ما اصلاً توقع چنین چیزی را نداشتیم. آن زمان بارندگی زیاد بود و گاهی حیوانات از کوه پایین می آمدند. دل مان شور افتاد.

به خواهرم گفتم: «رفتن درست نیست، ممکنه به ما آسیب بزنه. برگردیم.» او هم موافق بود و برگشتیم خانه. روز بعد دوباره رفتیم تا ببینیم چه شده. روی پل، خرس سنگ بزرگی از رودخانه آورده و روی پل گذاشته بود. با دیدن آن صحنه، چند روز دیگر جرئت نکردیم سمت آنجا برویم.

چند روز بعد، دوباره برای آوردن آب با مَشک به چشمه رفتیم. همراه ما، خواهر کوچکم شهناز هم بود. وقتی به چشمه نزدیک شدیم، باز خرس را دیدیم که برای آب خوردن آمده. به خواهرانم گفتم: «شما همین جا بمونید، من جلوتر می رم ببینم چیکار می کنه.»

آرام جلو رفتم. زیبا چوب را از زمین برداشت، پشتش گذاشت و بعد به سمت نخلستان رفت. من هم با احتیاط از دور دنبالش رفتم تا ببینم کجا می رود. دیدم خرس به زیر یکی از درخت های خرما رفت و همان جا پنهان شد. بدنش پرمو و سیاه بود. ترس تمام وجودم را گرفت و دیگر جلو نرفتم. برگشتم و گفتم: «بیایید،

مَشک را پر کنیم و برگردیم خانه.» آب را برداشتیم و برگشتیم. در خانه ماجرا را برای پدرم تعریف کردیم. او گفت: «دیگه زیاد تا اونجا نرید، جنگل هست و ممکنه حیوانات وحشی آسیب برسوند.»

▶ کوچ عروسک‌های خاکی^۱

کودکی مان در کوچه‌های خاکی می‌گذشت؛ کوچه‌هایی که ظهرها بوی خاکی گرم و خرما می‌رسیده می‌دادند و شب‌ها با صدای اذان و وزش باد از لای برگ نخل‌ها زنده می‌شدند. هیچ اسباب‌بازی‌ای نداشتیم، اما خیال مان بی‌مرز بود. از قوطی‌های خالی و تکه‌های پارچه، عروسک می‌ساختیم و با شاخه‌های خشک، اسب و شمشیر خیالی می‌بافتیم. دنیایمان کوچک بود، اما شادیمان بزرگ. در میان ما، رفتار زیبا رنگ و بوی دیگری داشت. نگاهش ژرف بود، انگار چیزی می‌دانست که ما نمی‌دانستیم. در بازی، هیاهو نمی‌کرد اما بی‌صدا همه را به نظم می‌آورد. حرف‌هایش اندازه داشت و همیشه لبخند بر لبش بود. گاه میان بازی، سر بلند می‌کرد و می‌گفت: «پسرعمو و دخترعمو هم که باشیم، باید ادب را نگه داریم.» لحنش نه آمرانه بود و نه کودکانه بیشتر شبیه یادآوری مهربانانه، چیزی میان تربیت و دوستی. ما می‌خندیدیم، شوخی می‌کردیم و او در همان خنده، مرزها را حفظ می‌کرد. اگر کسی بی‌اجازه به وسایل دیگری دست می‌زد، با نگاهی آرام می‌گفت: «هرکس با وسایل خودش بازی کند، امانت مردم شوخی نیست.» ما نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید اما بعدها که بزرگ شدیم، دانستیم هر کلمه‌اش وزنی داشت. رفتارش همیشه آمیخته به وقار بود.

۱. به روایت محمد ترکی زاده، پسر عموی شهیده

▶ زیبا، نخل‌ها و رودها^۱

در آن روزگار رودخانه‌ای در نزدیکی خانه‌مان جریان داشت. آبِ زلال از دل نخلستان‌ها می‌گذشت و صدایش در کوچه‌های خاکی می‌پیچید. زیبا همراه دوستانش، فریبا و معصومه، همسایه‌های دیواربه‌دیوارمان، برای آوردن آب می‌رفتند. آن زمان در نبود لوله‌کشی آب؛ دلو و سطل و تشت، ابزار روزمره‌ی ما کودکان بازیگوش بود.

زیبا همیشه با روحیه سرحال، شیرین‌زبانی و شوخ‌طبع نمی‌گذاشت غباری از غم روی دل کسی بنشیند. اگر یکی از ما در عالم کودکی ناراحت می‌شد یا گریه می‌کرد، سر به سرمان می‌گذاشت، لطیفه‌ای می‌گفت و تالبلخند روی لبمان نمی‌نشست، رهایمان نمی‌کرد.

آن روزها پدرم در زمین‌های اطراف به کشاورزی مشغول بود. محصولات را می‌کاشت و در فصل برداشت برای فروش می‌برد. من، کودکِ دل‌بسته او، هر بار می‌خواستم همراهش بروم، گریه می‌کردم و پشت سرش می‌دویدم. زیبا همیشه از راه می‌رسید، مرا در آغوش می‌گرفت، روی دوشش می‌نشاند و با خنده می‌گفت: «بیا، حالا سوار شو، پدر که رفت، من اینجا هستم!» صورتم را می‌بوسید و با شوخی و بازی دلم را آرام می‌کرد. مهربانی‌اش بی‌پایان بود؛ اخلاقش مثل نسیم، خنک و لبلخندش، شبیه نوری که هیچ‌وقت خاموش نمی‌شود.

▶ به رنگِ مهر و فداکاری^۲

هشت ساله بودیم؛ روزگاری که هنوز آب لوله‌کشی رؤیایی دور بود و رودخانه، تنها امیدِ تشنگی‌مان.

۱. به روایت رضا ترکی زاده، برادر شهیده

۲. به روایت محمد ترکی زاده، پسرعموی شهیده

آفتابِ داغ بر خاکِ روستا می‌تابید و مایعنی حسین و زیبا و من با قوطی خالی پنج کیلویی روغن به راه افتادیم تا آب بیاوریم. خاک زیر پایمان نرم بود، صدای پایمان با شرشرِ رود می‌آمیخت و خنده‌های کودکانه‌مان در هوای عصر پیچیده بود. پیش از رفتن، مادرِ زیبا گفت: «تو نرو. بگذار حسین و محمد بروند. غروب است، هوا تاریک می‌شود.» اما زیبا با ما آمد.

وقتی برگشتیم، مادرش با نگرانی در آستانه‌ی در ایستاده بود. صدای خش خش دامنش هنوز در گوشم مانده. به محض دیدن زیبا گفت: «نگفتم نرو؟ حتی اگر برادرت و پسرعمویت بودند، نباید می‌رفتی!» زیبا سر به زیر انداخت، هیچ نگفت، فقط سکوت کرد. مادرش، ترکه نازکی برداشت و دوبار آرام با آن بر پشت زیبا زد. دلم لرزید. جلو رفتم، چوب را از دستش گرفتم و گفتم: «مرا بزنی، اما او را نه.» با نگاهی پر از تعجب پرسید: «چرا؟» با صدایی که بغض در آن پیچیده بود، گفتم: «زیبا فقط برای ما آمد، برای اینکه نترسیم. نزدیکِ غروب بود، گفت می‌ترسید، من با شما می‌آیم.»

► با چادری سیاه و نوری در دل^۱

خانه‌هایمان دیوار به دیوار بود، از آن خانه‌های گلی که عصرها بوی نان و دود هیزم در حیاطش می‌پیچید. همیشه زیبا را کنار مادرش و یا مادرم می‌توانستی پیدا کنی. دختری کم‌سن اما کاربلد بود؛ آستین بالا می‌زد، آتش را فوت می‌کرد، دیگ را هم می‌زد.

یک روز مادرم جایی رفته بود که برایمان مهمان آمد. پدرم رفت و زیبا را صدا زد. آمد، روسری‌اش را تا روی پیشانی کشید، لبخند زد و گفت: «نگران نباش عمو، من هستم.» آشپزی کرد، سفره انداخت و چای دم کرد.

۱. به روایت تابنده ترکی، از اقوام شهیده

زیبا با آن چادرِ مشکی همیشه عطرِ نجابت می داد. صدایش آهسته، مثل نسیمی که دل را نوازش می کند. گام هایش سبک و نگاهش روبه زمین می چرخید. اما حضورش... مثل دعایی آرام، در دلِ خانه می پیچید و روشنی می آورد.

▶ در آغوشِ چادر^۱

مادرم می گفت: «وقتی زیبا کلاس اول بود، همیشه با چادر به مدرسه می رفت. آن وقت ها هنوز انقلاب نشده بود و نگهداشتن چادر برای دختری کوچک بسیار سخت به نظر می رسید. یک روز، معلم آمد و چادر را از سرش برداشت. گفتند: «لازم نیست سرت کنی، سنگینه.» اما زیبا بی صدا چادر را گرفت، از مدرسه بیرون آمد و دیگر برنگشت.

از آن روز، هر وقت صدای زنگ مدرسه می آمد، زیبا کنار پنجره می ایستاد و آهسته لبخند می زد. می گفت: «عیبی نداره... آدم درسِ دلش رو بخونه، بهتره.»

▶ در مکتبِ روشنائی^۲

زیبا به مدرسه ای می رفت که دیوارهایش گلی بود. مدرسه درست کنار خانه مان قرار داشت؛ کوچک، ساده، اما پر از صدای شور و خنده ی بچه ها. علاوه بر مدرسه، به مکتب خانه هم می رفت. مکتب در خانه ی پسرعموی مادرم و همسایه مهربان، ملا حسن برپا می شد.

در آن اتاقِ گلی و خنک، زیبا کنار دیگر دخترها می نشست، لوح چوبی اش را در دست می گرفت و با دقت حروف را دنبال می کرد. صدای خواندن قرآن از لب های کوچک او، مثل نسیمی آرام در فضای خانه می پیچید. مادرم همیشه از علاقه ی او به درس و مکتب می گفت: «زیبا از همه ی دخترها مشتاق تر بود.

۱. به روایت تابنده ترکی، از اقوام شهیده

۲. به روایت رضا ترکی زاده، برادر شهیده

کتابش را بغل می‌گرفت و تا وقتی ملاحظه‌ای می‌داد، چشم از او بر نمی‌داشت.»
قرآن را خوب یاد گرفته بود؛ با هر آیه آرام می‌شد و با نماز، روزش را آغاز می‌کرد.

► مدرسه‌ای از خاک، دختری از نور

مدرسه حدود یک کیلومتر از خانه فاصله داشت. آن روزها هنوز برق در ده نبود و مدرسه، بنایی گلی و ساده، با پنجره‌هایی که همیشه لایه‌ای از غبار روی شیشه‌شان نشسته بود. کمی پایین‌تر از خانه، پاسگاه ژاندارمری قرار داشت و درست کنارش من و شهیده درس می‌خواندیم.

هر صبح، با هم از خانه بیرون می‌رفتیم. جاده خاکی بود و صدای قدم‌هایمان در باد می‌پیچید. گوسفندها از ده بیرون می‌رفتند و از خانه‌ها بوی نان تازه بلند می‌شد. به مدرسه که می‌رسیدیم، در حیاط خاکی بازی می‌کردیم و با زنگ معلم روی نیمکت‌های چوبی می‌نشستیم تا به درس گوش دهیم.

او یک سال از من جلوتر بود. من در کلاس پایین‌تر درس می‌خواندم. مدرسه فقط دو کلاس بزرگ داشت؛ یکی برای اول تا سوم و دیگری برای چهارم و پنجم. دو معلم، همه‌ی شاگردان را درس می‌دادند و هیاهوی کلاس‌ها از دو سو در هم می‌رفت.

مدرسه که تمام می‌شد، دوباره پابه‌پای هم تا خانه برمی‌گشتیم. شب، چراغ فانوس را روشن می‌کردیم. شهید همیشه خودش شیشه‌ی فانوس را می‌ساخت تا نورش زرد و زلال بتابد. کتاب را کنار نور می‌گذاشت و می‌گفت: «بیا، امشب هم با هم بخوانیم.» اگر در جمع و تفریق گیر می‌کردم، یا واژه‌ای را در فارسی نمی‌دانستم، لبخندی می‌زد و آرام می‌گفت: «صبر کن... دُرُستش این هست.» و با حوصله یادم می‌داد.

۱. به روایت، حسین ترکی‌زاده، برادر شهیده

در آن شب‌های بی‌برق و بی‌صدا، فانوس کوچکمان روشن‌ترین چیز دنیا بود، نوری که نه تنها صفحه‌ی کتاب را روشن می‌کرد، که دل‌های ما را نیز گرم نگه می‌داشت.

▶ امانت‌دار آب^۱

در خانه‌ی ما مکتب برپا بود. پسرهای می‌آمدند تا قرآن یاد بگیرند. زیبا صبر می‌کرد تا همه بروند بعد برای کمک می‌آمد. با دامن بلند و چادرش، آرد را الک می‌کرد، نان می‌پخت یا کنار مادرم می‌نشست و نخ‌ها را تاب می‌داد. دخترهای دیگر هم کمک‌کار بودند اما نه مثل زیبا. او کار می‌کرد و ذکر می‌گفت. همیشه چیزی در لب‌هایش می‌جنبید؛ مثل کسی که با آسمان گفت‌وگو دارد.

ما بچه‌ها با خواهرهایش، شهناز، مریم و نصرت، بازی می‌کردیم. می‌رفتیم کنار رودخانه، پاهایمان را می‌زدیم توی آب، سنگ‌ریزه‌ها را می‌پاشیدیم و می‌خندیدیم. زیبا دورتر می‌نشست، نگاه‌مان می‌کرد. وقتی آب بالا می‌آمد، آرام صدایمان می‌کرد: «بیاین بیرون... آب برای بازی نیست، امانت خداست.» بعد با گوشه‌ی چادرش، موهای خیس‌مان را خشک می‌کرد. او همیشه مراقبمان بود حتی وقتی هنوز معنی مراقبت را نمی‌فهمیدیم.

۱. به روایت تابنده ترکی از اقوام شهیده

نوجوانی
از جنس خورشید

▶ در کوچه‌های گلیِ نوجوانی^۱

دوران کودکی در آن سال‌ها، بوی خاکِ خیس خورده می‌داد و صدای خنده‌هایی که میان دیوارهای گلی می‌پیچید. کوچه‌ها باریک بودند و آفتاب از لای شاخه‌های نخل، بر دیوارهای کوتاه می‌لغزید. حیاط‌ها به هم راه داشتند؛ از پنجره‌ای صدای مادر می‌آمد که بچه‌ها را صدا می‌زد.

در همان کوچه‌ها، زیبا قد می‌کشید؛ دختری آرام با چشمانی درخشان و دلی پر از مهربانی. کودکی‌اش میان بازی و کار، میان خنده و ایمان رنگ نوجوانی به خود می‌گرفت. با همسایه‌ها به رودخانه می‌رفت، آب می‌آورد و عصرها کنار دیگر دخترها در حیاط، با جارو، با خنده و گاهی با مسابقه‌ای بی‌بهبانه، روز را به شب می‌رساند. دنیا کوچک بود و دل‌ها بزرگ؛ هیچ چیز میانمان فاصله نمی‌انداخت؛ نه دیوار خانه‌ها و نه گذر سال‌ها. فقط صفا بود، نور و سادگیِ روزهایی که دیگر رنگ کودکی نداشتند...

۱. به روایت کنیز ترکی زاده، دختر عموی شهیده

حدود پنج سالی از او بزرگ‌تر بودم. گاهی برای بازی، مسابقه می‌گذاشتیم؛ می‌گفتیم: «بینیم چه کسی بیشتر جارو می‌زند!» من بزرگ‌تر بودم و همیشه وانمود می‌کردم که برنده‌ام. می‌گفتم: «دیدی؟ من بیشتر جارو زدم!» او لبخند می‌زد، چیزی نمی‌گفت، فقط با همان نگاه آرامش جوابم را می‌داد.

جایزه‌ای در کار نبود؛ تمام شادی ما در همان بازی ساده خلاصه می‌شد. بعد با هم به رودخانه می‌رفتیم، حرف می‌زدیم، می‌خندیدیم و با آفتاب در حال غروب برمی‌گشتیم.

▶ در روشنائی نماز

او میان هم‌سالانش، چهره‌ای متفاوت داشت؛ جور دیگری به دنیا می‌نگریست. روزگار، روزگارِ زرق و برق و دل‌بستگی به تجملات بود اما انگار زیبا مسیر دیگری را انتخاب کرده بود. مثل شاخه‌ای تمیز و راست قامت، از غبارِ زمانه جدا می‌ماند. در نگاهش تکبر نبود، اما وقار موج می‌زد. با همه یکسان سخن می‌گفت؛ کوچک و بزرگ، غریبه و آشنا، هیچ تفاوتی در نگاهش نداشتند. آن‌گونه که نامش نشان می‌داد، زیبایی در همه وجودش جاری بود.

هرگاه صدای اذان از رادیوی قدیمی خانه بلند می‌شد، بی‌درنگ بازی را رها می‌کرد، لبخند بر لبش می‌آمد و چشمانش سرشار از آرامش می‌شد. می‌گفت: «الآن دیگر وقت بازی نیست، وقت نماز است!»

صبح و شب برایش تفاوتی نداشت تا اذان را می‌شنید، وضو می‌گرفت و رو به قبله می‌ایستاد. دلش زود با خدا بی‌تکلف و هیاهو همراه می‌شد. در محله مسجدی نبود، جز یکی در حاشیه جاده؛ مسجدی کوچک و گلی، ساخته‌ی مردی خیر به نام حاج محمد سالاری. دیوارهایش ساده بود و سقفش کوتاه،

۱. به روایت محمد ترکی زاده، پسرعموی شهیده

اما روشنی دل‌های نمازگزاران آن را وسعت می‌داد. رهگذران هم گاه در آن نماز می‌خواندند.

زیبا همراه خانواده‌اش به آن جا می‌رفت. پیش نماز مسجد، شیخ نصرتی بود، مردی آرام با محاسنی سپید. او، با چشمانی فروتن، لبخند می‌زد و آرام به نماز می‌ایستاد. در آن روزگار که بسیاری نام خدا را تنها بر زبان می‌آوردند، زیبا با عملش معنای ایمان را نشان می‌داد. از عشق به خدا سر بر خاک می‌گذاشت. هر بار که از مسجد بازمی‌گشت، چهره‌اش روشنی خاصی داشت؛ انگار پرتو همان سجده‌ها در دلش جا مانده بود.

▶ نانِ ایمان، بر آتشِ محبت^۱

خواهرم در سن کم، زنی به تمام معنا بود؛ دوازده یا سیزده سال بیشتر نداشت اما با تلاش و پشتکارش ستون خانه بود. صبح‌ها از پشت چرخ خیاطی بلند می‌شد، کارش را جمع می‌کرد و بی‌درنگ سراغ آشپزی می‌رفت. برای ما صبحانه، ناهار و شام آماده می‌کرد و با وجود کوچکی، بار سنگین کارهای خانه را به دوش می‌کشید. آن روزها هنوز چراغ و وسایل امروزی نبود. او با هیزم و آتش ساده‌ی خانه‌های گلی غذا می‌پخت. در همان خانه‌ها، آتش را روشن می‌کرد، دیگ را می‌گذاشت و برایمان نان و خوراک آماده می‌ساخت. کنار مادرم بود؛ با او نان تنوری، لواش و نان قُرصکی می‌پختند.

صبح‌ها که بوی نان تازه در کوچه می‌پیچید، رهگذران از کنار خانه می‌گذشتند. شهیده نان داغی برمی‌داشت و با لبخند به آن‌ها می‌داد. آنان گاهی می‌خواستند پولی بپردازند، اما او می‌گفت: «نه، من برای رضای خدا این کار رو می‌کنم، پولی نمی‌گیرم. دعا کنید، همین بس هست.»

۱. به روایت حسین ترکی زاده، برادر شهیده

با وجود تنگدستی خانواده‌مان، او اهل بخشش و سخاوت بود. نه تنها از مردم دریغ نمی‌کرد، بلکه با کار و تلاش در خیاطی و پخت‌وپز، به اقتصاد خانه هم کمک می‌کرد؛ دختری کوچک با دستان بزرگ و دلی سرشار از ایمان، محبت و مسئولیت.

▶ دختری در روشنای ایمان^۱

آن روزها رسم بود خانواده‌ها با هم برای چیدن خرما بروند. در گرمای ظهر تابستان، از نخل بالا می‌رفتیم، خوشه‌ها را می‌بریدیم، آب می‌آوردیم، خرما می‌چیدیم، هیزم جمع می‌کردیم و آتش می‌افروختیم؛ آتشی که هم بوی نان می‌داد، هم گاهی بوی نذری مُحَرَّم. دختر عمو همیشه کنارمان بود آرام، مؤمن، پرکار، با لبخندی که خستگی را از دل خانواده می‌برد. در هر کار دستی داشت و هیچ‌گاه خودش را جدا نمی‌دید.

دختری سرشار از مهر و وقار که مهربانی‌اش سایه‌ی خنک تابستان بود و ادبش، روشنائی یک روز بهاری. هرگز ندیدم چادر از سر بردارد یا بی‌حجاب از خانه بیرون برود. چه در کوچه، چه در خانه، همیشه آراسته و پوشیده قدم برمی‌داشت. در حضور پدرم که عمویش بود، یا پس از ازدواج در برابر پدرشوهرش، همان حرمت و حجب را نگاه می‌داشت. برای او حجاب، حریم دل بود، نشانه‌ی ایمان و احترام، پیمانی میان خودش، خانواده‌اش و خدایی که در سکوت دلش حاضر بود.

۱. موسی ترکی زاده، پسرعموی شهیده

► دختری با زبانِ نور^۱

ما سه خانواده دیواربه دیوار بودیم؛ خانواده ی عمو، خانواده ی عمه ی پدرم و خانواده ی ما. زیبا همیشه می گفت: «شما سه ستونید؛ اگر یکی بیفتد، دو ستون دیگر تاب نمی آورند. خانه بر سه پایه است، نگذارید هیچ کدام بشکند.» آن روزها شاید کسی به این حرفِ دختری نوجوان چندان دقت نکرد، اما امروز پس از سال ها، معنای آن جمله مثل نوری در ذهنم زنده است.

زیبا فقط شانزده سال داشت، نه مدرسه را مداوم پیگیری کرده بود و نه کتاب خاصی جز قرآن خوانده بود. اما سخنش چنان عمق و درایتی داشت که هنوز هم وقتی به یادش می افتم، با خود می گویم: «از کجا آن فهم و روشن بینی در دلی نوجوان نشسته بود؟» کسی او را نیاموخته بود؛ دلش خود چراغی فروزان داشت.

گاهی که زندگی سخت می شود، یادِ همان حرف هایش می افتم. روزی به من گفت: «هر وقت در زندگی به تنگ آمدی، چه پولدار شدی، چه گرفتار، چه فقیر، به بهشت زهرا برو.» پرسیدم: «برای چه؟» لبخند زد و آرام گفت: «آنجا همه برابرند. نگاه کن، پولدار و بی پول، حسود و بخشنده، فقیر و توانگر، همه در یک خاک خفته اند. هیچ فرقی میانشان نیست. آخرِ ما هم همان جاست، پس تا زنده ای، سبک زندگی کن!»

آن جملات درسِ تمام زندگی بود. بر زبان یک نوجوان، جملاتی از جنسِ حکمت جاری می شد. زیبا، دختری روستایی بود، اما اندیشه اش مرز نمی شناخت.

۱. به روایت محمد ترکی زاده، پسرعموی شهیده

▶ فانوس و اشک^۱

شعله‌ی زرد فانوس روی دیوارها می‌رقصید و سایه‌اش، روی چادر سیاه او می‌لغزید.

من، هفت ساله بودم. دامنش را می‌گرفتم تا در تاریکی گم نشوم. مسجد پر از بوی خاکِ خنک و نخل‌های خاموش بود. در راه، صدای گریه‌اش میان آجرها می‌پیچید. آرام، بی‌هیاهو، انگار دلش با آسمان حرف می‌زد. از او پرسیدم: «زیبا، چرا گریه می‌کنی؟» سرش را بالا می‌آورد، اشک روی گونه‌اش برق زد و گفت: «برای خودم، مریم... دعا کن خدا منو قبول کنه.» آن موقع نمی‌فهمیدم «قبول» یعنی چه. فقط می‌دانستم وقتی اشک می‌ریخت انگار طراوت شب‌نم صبحگاهی فضا را پر می‌کرد.

▶ نخل‌های بی‌خواب^۲

پدر که از کار برمی‌گشت، سایه‌اش زودتر از خودش روی دیوار می‌افتاد و صدای قدم‌هایش در کوچه می‌پیچید. خسته و آفتاب زده بود. زیبا زودتر از بقیه سر سفره، نان و دوغ و تکه‌ای خرما می‌گذاشت بعد رو می‌کرد به ما و می‌گفت: «بیاین بیرون، بذارین بابا بخوابه...»

بعد همه ما را زیر نخل‌ها می‌برد، جایی که خاک نرم بود و بوی برگ‌های خشک بلند می‌شد. با چوب و سنگ برایمان بازی درست می‌کرد، مثل مادرِ کوچکی که حواسش به همه چیز هست جز خودش. آفتاب که می‌رفت، نسیم می‌آمد و روسری‌اش را تکان می‌داد. آن وقت در سکوت نگاهش می‌کردم؛ به دختر نوجوانی که چشم‌هایش پر از محبت بود.

۱. به روایت مریم ترکی زاده، خواهر شهیده

۲. به روایت مریم ترکی زاده، خواهر شهیده

گاهی فکر می‌کنم هنوز همان جا ایستاده‌ام؛ کنار فانوس و نخل‌ها، کنار زیبا. او رو به قبله، با شانه‌هایی که از گریه می‌لرزند و من؛ کودکی که به تماشا نشسته است زمینی را که از اشک‌هایش خیس می‌شود.

► طعمی از مهربانی^۱

زیبا از همان کودکی و نوجوانی دوشادوش پدر کار می‌کرد. در کشت سبزیجات همیشه همراه او بود. برای بار کردن محصول یا جابه‌جا کردن بارها کمک می‌کرد و نمی‌گذاشت پدر تنها بماند. نقش او در کارها فراتر از سن و سالش بود و تلخی خاک و تندی آفتاب برایش معنایی نداشت.

در خانه هم آرام نمی‌نشست. در آشپزی، به مادر کمک می‌کرد. هر وقت مادرم می‌خواست کاری انجام دهد، او با لبخند می‌گفت: «بنشین مادر جان، من خودم همه چیز را آماده می‌کنم.» علاقه‌اش به مادر وصف‌ناپذیر بود؛ با عشق می‌پخت و با عشق تعارف می‌کرد. چراغ‌گازی کوچکی داشتیم. وقتی پای آن چراغ می‌نشست من همیشه خودم را به او می‌رساندم و می‌گفتم: «یه چیزی بده بخورم!» می‌خندید و می‌گفت: «بنشین داداش، همین جا... خودم بهت می‌دم.» بادمجان و سیب‌زمینی سرخ می‌کرد، گاهی مرغ محلی را سر می‌برید و سوپ می‌پخت؛ بوی غذا در خانه می‌پیچید و طعم مهربانی بر دل می‌نشست.

در فصل چیدن خرما، زیبا با دقت خرماها را پاک می‌کرد و در فصل درو، کنار پدر در گندم‌زار می‌ایستاد و خوشه‌ها را جمع می‌کرد.

شیرین‌ترین بخش کارهایش، خیاطی بود. هر لباسی که می‌دوخت، عطر محبت می‌داد. اگر لباسمان در بازی خاکی یا پاره می‌شد، سریع می‌شست و می‌دوخت. یادم هست با عشق برایم شلوار و پیراهنی دوخت. آن لباس‌ها ساده

۱. به روایت رضا ترکی زاده، برادر شهیده

بودند، اما هر گره به تار و پود آن ها از دلش برمی آمد؛ هدیه ای که هنوز، بعد از سال ها، شیرینی اش در خاطرم مانده است.

▶ نخ دعا بر پارچه ی شب^۱

مادر گوشه ی حیاط می نشست و نخ های رنگی را از هم جدا می کرد. زیبا می آمد، کنار او می نشست و گلدوزی می کرد. روبالشتی ها و پرده ها زیر سوزن او زنده می شدند. اما ناگهان گویی غیب می شد و بعد صدای آرام ذکرش از گوشه ای می آمد. پشت در اتاق یا کنار پنجره می نشست، تسبیح در دست، اشک بر گونه. می گفتم: «زیبا، چرا نمی آیی پیش ما؟» نگاه می کرد، لبخند می زد و چیزی نمی گفت.

به وقت نماز سکوت همه جا را فرا می گرفت. انگار خانه ی کوچک ما، مسجدی در دل خاک می شد. زیبا چادرش را می کشید، قامت می بست و لب هایش بی صدا می جنبید.

▶ رنگ دل بر پارچه^۲

زیبا به لباس و پارچه علاقه بسیار داشت. وقتی برایش لباسی می آوردم، برق خاصی در نگاهش می نشست. به ویژه لباس هایی که از سفر برایش می خریدم. همسایه ها وقتی می دیدند، می گفتند: «عجب لباسی! از کجا آورده ای؟» و او با لبخندی ساده جواب می داد: «برادرم برایم آورده.»

در آن سال ها چرخ خیاطی در خانه ها کمیاب بود. از یکی از سفرهایم برایش چرخ خیاطی آوردم. روزها کنار مادرم می نشست، تمرین می کرد، می دوخت و می بافت. کمی بعد، خودش استاد شد. با همان چرخ ساده، برای همسایه ها

۱. به روایت مریم ترکی زاده، خواهر شهیده

۲. به روایت عیسی ترکی زاده، برادر شهیده

و آشنایان لباس‌هایی می‌دوخت که در دستِ هیچ خیاطی آن‌چنان جان نمی‌گرفت. اما هیچ‌گاه در افزایش مزدی دریافت نمی‌کرد.

▶ دنیای محبت از دل پارچه‌ها^۱

برای مردم و برای خودش روسری و چادر می‌دوخت. آن زمان همه‌ی امکانات امروز وجود نداشت، اما برای ما که کوچک‌تر بودیم، خیاطی می‌کرد و چند بار هم برای من شلوار کُردی دوخت.

زمانی که بازیگوشی می‌کردیم، به یاد دارم می‌گفت: «حواسم رو پرت نکنید، ممکنه سوزن تو دستم بره. بذارید تمرکز رو داشته باشم، کارم رو انجام بدم و بعد باهم صحبت کنیم»

برادران بزرگ‌تر در خانه نبودند و بیشتر اوقات من کنارش بودم. همیشه باهم صحبت می‌کردیم و درد و دل داشتیم. می‌گفت: «باید کاری کنیم که پدر و مادرمون در زندگی موفق باشن. مادر پیری داریم که توان کار نداره و باید خودمون برای تأمین مایحتاج زندگی کمک کنیم.»

در کارهای خانه و روزمره هم کمک می‌کرد. برایمان صبحانه می‌آورد یا آب آشامیدنی از چشمه تهیه می‌کرد. چون زمین کشاورزی ما زیاد نبود، کارهای کشاورزی را خودمان انجام می‌دادیم و او در حد توانش همراه و یاری‌گر ما بود.

مادرم نیز صنایع‌دستی درست می‌کرد؛ مثل دستگیره و بافتنی. خواهرم کم‌کم به این کار علاقه‌مند شد. ابتدا خیاطی را یاد گرفت و سپس به سمت صنایع‌دستی رفت. برای موتورسیکلت‌های آن زمان، که ماشین کم بود، روکش و روزینی درست می‌کرد.

۱. به روایت حسین ترکی‌زاده، برادر شهیده

خانه‌ی ما در مسیر زائران سید سلطان محمد بود. هر کس برای زیارت می‌رفت، در راه بازگشت برای استراحت یا صرف ناهار در خانه‌ی ما می‌نشست. آن‌ها گاهی می‌پرسیدند: «شما خیاطی می‌کنید؟ چه چیزایی درست کردید؟» زیبا با ذوق و سادگی پاسخ می‌داد: «با جوال دوز چند وسیله دوختم.» وسایلی را که او درست می‌کرد، در سن یازده سالگی، همراه پدرم جمع می‌کردیم و به عشایر می‌فروختیم تا بخشی از هزینه‌ی مایحتاج زندگی مان تأمین شود.

▶ دست‌هایی از مهر^۱

زیبا گاه‌به‌گاه به خانه‌مان می‌آمد، کنار هم می‌نشستیم و صنایع دستی و سلی‌بافی می‌کردیم. روزمان با شوخی و خنده می‌گذشت. رفتارش همیشه نرم و دلنشین بود. با همه مهربان رفتار می‌کرد. صورت او هیچ‌گاه از لبخند خالی نمی‌شد. در آشپزی هم کمک می‌کرد؛ من باردار بودم و زیبا بی آن‌که از او بخواهم، می‌آمد و آستین بالا می‌زد. گاهی نخود بار می‌گذاشتیم، گاهی حلیم، یا مرغ محلی را با ادویه و دل خوش می‌پزاندیم.

▶ عبادت خاموش^۲

صبح‌های خانه همیشه با صدای او شروع می‌شد؛ صدای آرام جارو روی فرش یا برخورد ظرف‌های خیس کنار هم. هنوز آفتاب درست روی حیاط ننشسته بود که او میان اتاق و ایوان رفت‌وآمد می‌کرد.

مادر بزرگم می‌خواست چیزی بردارد اما همیشه پیش از او زیبا آنجا بود. کارها را بی هیچ توقعی دستش می‌گرفت و از پیش می‌دانست چه باید کرد. سن و سال کار خودش را کرده بود؛ دیگر پدر بزرگ توان کارهایش را نداشت.

۱. به روایت عالم سالاری، دختر عموی همسر شهیده

۲. به روایت عذرا درویش‌زاده، دختر عموی شهیده

زیبا موی او را خودش اصلاح می‌کرد، لباس‌هایش را می‌شست و وقتی برای استحمام نیاز به کمک داشت، با احترام و دلسوزی پشت در می‌ماند تا خیالش راحت باشد. هیچ‌وقت گله‌ای از او نشنیدم. خستگی‌ناپذیر بود چون کار را از سرِ وظیفه انجام نمی‌داد بلکه همه از محبتِ دلش برمی‌خاست.

قرآن همیشه در دسترس او بود؛ مثل دوستی قدیمی که هر وقت دلش می‌گرفت، به سراغ آن می‌رفت. گاهی در سکوت می‌نشست، قرآن را باز می‌کرد و با صدایی ملایم می‌خواند جوری که برای شنیدن باید به او دل می‌سپردی.

جمعه‌ها در خانه حال دیگری داشت. از صبح، هوا هنوز گرگ و میش بود که او تسبیحش را برمی‌داشت و در گوشه‌ی اتاق می‌نشست. برای چهارده معصوم و سلامتی امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف صلوات می‌فرستاد، ذکرها را نه شتاب زده می‌گفت، نه بی‌حس و عادت‌وار؛ هر ذکرش دانه‌ای از نور بود که در هوا می‌پراکند.

بیشتر وقت‌ها نمازهایش را در مسجد بجا می‌آورد. اما اگر مهمانی در خانه بود، همان‌جا نمازش را بدون آشفتگی و عجله می‌خواند و همان حالِ آرامی که در مسجد داشت، در خانه هم با او بود.

▶ فانوسِ مُحَرَّم^۱

در ایامِ مُحَرَّم، شب‌ها برای روشنایی منبر به حسینیه می‌رفتیم. آن روزها چراغ فانوس کم بود و هر شعله‌ای، روشنی مجلس به حساب می‌آمد. ظهر عاشورا، زنان و دختران محل گرد هم می‌آمدند تا برای عزاداران غذا بپزند و نذری بدهند. ما هم در آن جمع شرکت می‌کردیم و زیبا همیشه آرام، مشتاق و با دلی سرشار از عشق به امام حسین علیه السلام کنارمان بود.

۱. به روایت موسی ترکی زاده، پسر عموی شهید

او در همه‌ی برنامه‌های مذهبی حضور داشت؛ در مراسمات آب برای خانم‌ها می‌آورد، چای می‌داد و در پخت و تقسیم غذا کمک می‌کرد. آن زمان هنوز لیوان یک بار مصرف وجود نداشت. با همان یک لیوان یا پارچ، میان جمع می‌رفت و به هم‌سن و سال‌هایش و حتی بزرگ‌ترها آب تعارف می‌کرد. دست‌هایش پر از مهر بود و لب‌خندش آرام‌بخش خستگی دیگران.

در روز عاشورا، وقتی نذری‌ها را میان مردم پخش می‌کرد، صورتش از گرمای آتش و عشق روشن می‌شد. او هیچ‌گاه تماشاگر نبود؛ همیشه در میان دود دیگ‌ها، صدای نوحه‌ها و اشک‌های مردم حضور می‌یافت.

از اول مُحَرَّم تا ظهر عاشورا، هر روز زیارت عاشورا می‌خواند. خواندن زیارت عاشورا و قرآن را از او یاد گرفتم. آن‌چه آموختم، پناه دلم در دنیا و چراغی برای آخرتم شد که هنوز خاموش نگشته است.

▶ در روشنای یاد او^۱

زیبا در زندگی من جایگاه ویژه‌ای داشت. همیشه مراقبم بود. هر جا می‌رفت، مرا هم با خودش می‌برد. وقتی خرید می‌کرد، قبل از هر چیز به یاد من می‌افتاد و می‌گفت: «تو کوچکتری، باید خوشحال‌تر باشی.» برای او دیگران مقدم بودند، خودش را همیشه آخر صف می‌گذاشت.

یک بار با دایی‌ام به خرید رفته بودند. من در خانه مانده بودم. وقتی برگشت، لب‌خند می‌زد. گفت: «بیا عذرا، ببین برات چی آوردم.» از پشتش یک کیف بیرون آورد. آن قدر خوشحال شدم که نمی‌دانستم چه کنم. همان‌طور که کیف را در بغل گرفته بودم، دلم می‌خواست از ذوق گریه کنم.

۱. به روایت عذرا درویش‌زاده، دختر عموی شهیده

میان ما هرگز دلخوری پیش نمی آمد. خودش هیچ کس را نمی آزد. اگر هم دلش می شکست، فقط لبخند می زد و می گفت: «عیبی ندارد، بگذریم.» در چشمانش آرامشی بود که خشم را خجالت زده می کرد و با حضورش غبار را از دل ها می زدود. نمی دانم چطور می شود مهربانی اش را با کلمات توصیف کرد چراکه هر واژه ای در برابرش کم می آورد.

▶ فرشته ی بی بال^۱

رفتار او آن قدر لطیف بود که آدم دلش نمی آمد چیزی بگوید که او را ناراحت کند. هیچ کس را نمی رنجاند حتی وقتی حق با او بود. گاهی در دلم می گفتم: «نکند واقعاً فرشته ای باشد که در لباس انسان کنار ما زندگی می کند؟»

یکی از دوستان نزدیکش روزی برایم تعریف کرد: «با شهیده همسایه بودیم. آن روز مادرم خانه نبود. مهمان آمد و من تازه نوجوان بودم، نمی دانستم چه کنم. دستپاچه و نگران بودم که ناگهان در باز شد و زیبا با همان لبخند همیشگی وارد شد. گفت: «چرا نگرانی؟ چی شده؟ چرا پریشونی؟»

گفتم: «مادرم نیست، برایمان مهمان آمده و من آشپزی بلد نیستم.» او فقط خندید و گفت: «نگران نباش، خودم همه چیز را آماده می کنم.» و بی درنگ مشغول پخت و پز شد. در چشم به هم زدنی مرغ را تکه تکه کرد، برنج را شست، اجاق را روشن کرد و سفره ای آراسته برای مهمانان پهن نمود.

۱. به روایت عذرا درویش زاده، دخترعموی شهیده



زیبا
در لباسِ سپیدِ عشق

► عروسی بی‌هیاهو^۱

سال‌ها گذشت تا عمویم، که در آبادان زندگی می‌کرد، به روستای ما در رودخانه بازگشت. مدتی بعد، برای پسرش از زیبا خواستگاری کرد و این دو به عقد یکدیگر درآمدند. در آن زمان، رسم بود عروسی‌ها را با طبل بزرگ، آواز و شادی برگزار کنند اما عمویم مردی انقلابی و حزب‌اللهی بود و از چنین تشریفاتی خوشش نمی‌آمد. به شوخی گفتم: «باید رقص و پایکوبی داشته باشیم، طبل بزنیم و آواز بخوانیم!» ناگهان چهره‌اش جدی شد و درهم پیچید و گفت: «آقا، من چنین کاری نمی‌کنم! دیگر نگو» سریع گفتم: «ببخشید عمو جان، شوخی کردم. می‌دانم شما اهل نماز و تقوا هستید.» او هیچ‌گاه اهل مراسم پر زرق و برق نبود.

► مهری به شیرینی خرما^۲

خواستگاری‌شان آرام برگزار شد؛ بی‌تشریفات، بی‌هیاهو. رسم آن روزگار بر سادگی می‌چرخید و دل‌ها با یک نگاه آرام می‌گرفتند. پدرها روبه‌روی هم نشستند،

۱. به روایت موسی ترکی زاده، پسر عموی شهیده

۲. به روایت عالم سالاری، دختر عموی همسر شهیده

سخن گفتند و رضایت دادند. زیبا، با لبخندی محو و نگاهی فروتن، سر به زیر انداخت و گفت: «هرچه پدر و مادرم بگویند، همان درست است.» دلش بی تکلف بود و خواسته‌اش روشن.

مهریه‌اش را درختی از خرما نهادند؛ نشانه‌ای از زندگی و برکت، درختی که ریشه در خاک داشت، هم چنان که ایمان و محبت در جان او ریشه دوانده بود. آن زمان دفترخانه را به خانه می‌آوردند. محضردار آمد و سفره‌ای سفید گسترده، قرآن را گشودند و شمعی در کنار آن افروختند. خانواده‌ها گرد هم آمدند، لبخندها ردوبدل می‌شد و سکوتی سبک بر فضا نشست. صدای خطبه و صلوات برخاست و عقد خوانده شد.

در همان خانه‌ی ساده، دو دل به هم پیوستند و زندگی مشترکشان آغاز شد. عروسی‌شان نیز ساده و صمیمی گذشت. شبی برای حنابندون، در میان خنده‌ی خواهرها و شوخی پسرعموها، و شب بعد، جشنی کوچک زیر نور چراغ‌های نفتی گرفتند. ازدواجشان همچون همان درخت خرما بود؛ از خاکی ساده رویید، اما سایه‌اش گسترده شد بر زندگی و تا عمق ایمان ریشه دواند.

▶ همچون مادرش زهرا علیها السلام

زیبا آرام گوشه‌ی اتاق نشسته بود. در چشمانش همیشه مهربانی موج می‌زد؛ همان نوری که آدم را بی دلیل آرام می‌کرد. دایی‌ام تازه به خواستگاری‌اش آمده بود و خانه پر از هیاهوی زن‌ها بود. یکی سینی چای می‌آورد، دیگری پارچه‌های عروس را نشان می‌داد.

صندوقچه‌ی کوچکی را باز کردند. برق طلاها و پارچه‌های نو، چشم را خیره کرد. در میان همه‌ی آن زرق و برق‌ها، گوشواره‌ای ظریف و طلایی دل مرا ربود.

۱. به روایت عذرا درویش‌زاده، دخترعموی شهیده

بی آنکه بفهمم، دست کوچکم را دراز کردم تا لمسش کنم. مادرم ناگهان گفت: «نه عذرا! این ها برای عروس است. دست نزن دخترم.»

دستم لرزید و نگاهم را از ترس دزدیدم. اما همان لحظه، صدای آرام و آشنای زیبا بلند شد: «دخترعمو، چیزی نگو. عذرا را آزار نده. بذار گوشواره رو برداره.»

همه نگاه ها به او دوخته شد. با لبخندی نرم و لطیف، گوشواره را برداشت، خم شد و به گوش من آویخت. بوی گلاب از دستانش بلند شد. نگاهم را در نگاهش گره زدم و نفهمیدم چرا دلم می خواست زمان همان جا بایستد.

مادرم زیر لب چیزی گفت اما زیبا ادامه داد: «عذرا رو نرنجان دخترعمو. این که چیزی نیست. من یکی دیگه برای خودم برمی دارم.»

کمی بعد سرگرم بازی بودم و دنیا برایم در خنده ها و تکه پارچه های رنگی روی زمین خلاصه شده بود. آن قدر غرق در خیال خود بودم که نفهمیدم مادرم آرام به سمتم آمد. دست هایش مثل همیشه گرم بود. چیزی نگفت. تنها سرانگشتانش آرام پشت گوشم رفتند و بی صدا گوشواره را بیرون آوردند. من حتی متوجه نشدم و تنها نسیمی گذرا را حس کردم.

مادرم گوشواره ی ساده تر را جایش گذاشت. شاید نمی خواست دل من را بشکند اما می دانست آن گوشواره برای من نبود. برای دختری بود که قرار بود عروس شود؛ برای زیبا.

اما او از همان جا، از آن سوی اتاق، همه چیز را دید. نگاهش به من افتاد. لبخند زد؛ لبخندی آرام، پراز مهر نه از سر سرزنش. چشمانش می گفتند: «می دانم، عذرا... می دانم.» دل او طاقت نمی آورد و نمی خواست من گوشواره را از گوشم دربیارم.

روز سپید^۱

عروسی اش هنوز در ذهنم زنده است. هوا گرم بود و زن ها از صبح در رفت و آمد بودند؛ صدای خنده شان با شرشر آب حوض قاطی می شد. با پدر و مادرم به مراسم رفتیم. خانه شان مملو از جمعیت بود. نه چراغی پر نور و نه ساز پر صدایی دیده می شد؛ اما همه جا دل هایی روشن و لبخندهایی بی ریا موج می زد.

پذیرایی عروسی ساده برگزار شد؛ نه سفره های رنگارنگ و نه غذای فراوان. در آن روزگار، همین سادگی رسم همه بود. گوسفندی ذبح کردند، برنجی پختند و برای چند تن از خویشاوندان و همسایه ها، غذایی ساده و صمیمی فراهم نمودند. عروسی بی هیاهو، اما پر از برکت و صفا برگزار شد چنان که با روح پاک زیبا و خانواده اش سازگار بود.

زیبا با چادری سپید روی سرش در گوشه ی حیاط نشسته بود، دست هایش آرام در هم فرو رفته بودند و چشمانش زمین را می پیمود. وقتی لبخند می زد، انگار نسیم روی آب می لغزید. در نگاهش، حُجب و حیا یی موج می زد. حضور پدر و مادرش مثل نخل های پشت خانه شان؛ ساده، صبور و ریشه دار بود و در آن شب شادی شان نیز بی صدا می نمود. از آن شادی های صمیمی و پاکی که به جای خنده، اشک در چشم می نشاند. نمی دانم چرا از همان روز، چیزی در دلم لرزید؛ انگار کسی در گوشم گفت: «این لبخند، آخرین لبخندِ اوست...»

۱. به روایت فاطمه نژاد سالار، رفیق و همسایه شهیده

▶ روسری و عروسک^۱

روز رفتن زیبا به آبادان، آفتاب از لای شاخه‌های نخل می‌تابید و بخارِ گرم از زمین بلند می‌شد. صدای بوقِ گهگاهیِ مینی‌بوس، مثل تپشی تند در هوای داغ می‌پیچید.

زیبا ساکش را بسته و پارچه‌ی آبی‌رنگی دور دسته‌اش پیچیده بود. چادر مشکی‌اش را انداخت روی شانه‌اش و به دم در آمد. بادِ گرم، گوشه‌ی چادرش را تکان می‌داد و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زد.

مادر، تسبیح در دست، کنار در ایستاده بود و آرام گفت: «زیبا، چرا نمی‌ری؟ مینی‌بوس منتظره.» زیبا نگاهش کرد، لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «فکر کنم چیزی جا گذاشتم...» و برگشت به خانه. دنبالش رفتم.

در اتاق، نشسته بود روی لبه‌ی تخت، صورتش میان دستانش، شانه‌هایش آرام می‌لرزید. صدایی از گلوی بیرون نمی‌آمد؛ فقط اشک، آرام و بی‌صدا، روی گونه‌اش می‌لغزید. نفسم در سینه حبس شده بود و فقط تماشایش می‌کردم. بعد سرش را بالا آورد، نگاهم در نگاهش گره خورد. چشم‌هایش، انگار از دوردست می‌آمدند، جایی از عمق غربت و دلتنگی.

دستم را گرفت، بوسید و با صدایی که هنوز در گوشم مانده، گفت: «خواهر ناراحت نباش... وقتی رسیدم، برات یه عروسک می‌خرم و یه روسری.» روی واژه‌ی می‌خرم مکث کرد. آن قدر نرم گفت که انگار داشت دعایی را تکرار می‌کرد. اما نگفت می‌آورم. آن موقع نفهمیدم چرا، فقط حس کردم بغض اتاق هم دارد می‌ترکد. او رفت... و مینی‌بوس در پیچِ خاکی گم شد. گرد و غبار فضا را پر کرد، روی برگِ نخل‌های اطراف خانه نشست، روی آستانه‌ی در، روی دلم...

۱. به روایت مریم ترکی زاده، خواهر شهیده

شش ماه بعد، عروسک و روسری را برایم فرستاد. عروسک موهای بافته داشت و چشم‌هایی که بسته نمی‌شدند. روسری، بوی گلاب می‌داد، بوی زیبا. بوی دختری که گفت برایت می‌خرم و اما نگفت خودم می‌آورم...

► غروب آفتاب جنوب^۱

آفتاب عصر روی دیوارهای گلی نشسته بود و باد آرامی گوشه‌ی چادرش را می‌لرزاند. جلو آمد، همان لبخند همیشگی را بر لب داشت، اما در نگاهش اندوهی پنهان بود. آهسته گفت: «می‌خواهم به آبادان بروم... انگار دیگر تو را نخواهم دید. نمی‌دانم بعد از رفتن، همسرم اجازه بدهد که برگردم... یا روزی بیایم و شما دیگر نباشید.»

سعی کردم لبخند بزنم. گفتم: «زندگی دست خداست. باید دنبال زندگی‌ات بروی. ما هم روزی از هم جدا می‌شویم نه برای همیشه، فقط برای مدتی. آبادان دور است، بله... اما مگر وسیله و راه نیست؟ برمی‌گردد، دوباره می‌بینیمت.»
لبخندی زد اما در عمق چشم‌هایش حسی از وداعی بی‌بازگشت موج می‌زد. فقط گفت: «گمان نمی‌کنم... آبادان راه دوری ست، و دل من از این جدایی خبر دارد.»

رفت... غبار جاده از پیش‌اش برخاست و دل ما در همان خاک ماند. مدتی بعد، شاید یک سال، شاید هم کمتر، بازگشت. در را که باز کرد، گفت: «خوب شد آمدی به من سر زدی.» گفتم: «گرفتار بودم، کارها مجال نمی‌داد.» لبخند زد، نشست، سکوتی کوتاه میانمان افتاد. پانزده روز بعد، وقت رفتنش دوباره رسیده بود. از توی بقچه‌اش عکسی کوچک، با قاب ساده بیرون آورد و گفت: «این را به یادگار نگه دار. شاید روزی همدیگر را دیدیم، شاید هم برای همیشه از هم جدا شدیم...»

۱. به روایت محمد ترکی‌زاده، پسر عموی شهیده

آن عکس را هنوز دارم هر بار که نگاهش می‌کنم، انگار دوباره صدایش را می‌شنوم: آرام، متین، پر از پیش‌بینی حقیقتی که خودش زودتر از همه دانسته بود. زیبا آن روز به سفری رفت که دیگر بازگشتی نداشت، به مسیری که انتهایش روشن بود و آغازش با اشک ما. حالا هر بار که عکسش را می‌بینم، احساس می‌کنم هنوز دارد لبخند می‌زند.

▶ در روشنای روزهای ساده^۱

زیبا دخترعموی من بود. سال پنجاه‌وهشت به خواست پدرم با هم ازدواج کردیم. گفت: «دخترعمویت عصای دست خانواده است. اگر با او ازدواج کنی در زندگی خیر می‌بینی» و چه راست می‌گفت.

پس از ازدواج به آبادان آمديم. يك سال کنار هم زندگی کردیم؛ سالی کوتاه اما پر از برکت و آرامش.

زندگی مان را از صفر، با سادگی و دلگرمی آغاز نمودیم. روزها آرام می‌گذشتند؛ پر از خاطرات کوچک اما ماندگار.

آدم‌ها با خاطره زنده‌اند و ما هم از این قاعده جدا نبودیم. هر لبخند، هر نگاه برایمان معنایی ویژه داشت؛ نشانه‌ای از عشق ساده‌ای که در زندگی مان جریان داشت.

آینده را روشن می‌دیدیم. می‌خواستیم بچه‌دار شویم، آن‌ها را بزرگ کنیم، بفرستیمشان دانشگاه، خانه‌ای بخریم و زندگی مان را روی پاهای خودمان بسازیم. یواش‌یواش زندگی روی روال خودش می‌افتاد؛ آرام، بی‌هیاهو و با طعم دلنشین رضایت. زیبا دنبال سخت‌گیری نبود. دختری ساده و بی‌تکلف که زندگی را همان‌طور می‌خواست که خودش بود؛ صادق، آرام و بی‌ادعا.

۱. به روایت پرویز ترکی‌زاده، همسر شهیده

► یک اتاق و هزار لبخند^۱

خانه‌مان کوچک بود و ما هم وضع چندان خوبی نداشتیم. خانه‌ی پدرم هم اجاره‌ای بود؛ دو اتاق بیشتر نداشت. مدتی را در آن جا گذراندیم، بعد به خانه‌ی خواهرم رفتیم. مدتی پیش او و شوهرش ماندیم، تا دوباره به خانه‌ی خودمان بازگشتیم و همان جا ماندگار شدیم.

چیدمان خانه دست من نبود؛ همه چیز را زیبا، همسرم، می‌چید. هرچه می‌گفت، من فقط «چشم» می‌گفتم. خانه که نه، در حقیقت یک اتاق بود. همه چیز دور هم چیده شده بود: ساده، بی زرق و برق، اما گرم. نه مبل داشتیم، نه وسایل خاصی.

با پدر و مادرم زندگی می‌کردیم و بیشتر وسایل خانه مشترک بود. یواش یواش وسایل خودمان را خریدیم. یادم هست نخستین چیزهایی که داشتیم یک یخچال و یک گاز کوچک بود. غذاها را با پدر و مادرم می‌خوردیم؛ دور یک سفره، بی تکلف. اما هنوز هم شیرین‌ترین خاطره‌ام، اولین خرید بزرگمان است. با زیبا رفتیم مغازه‌ی یکی از دوستان پدرم و یک یخچال فیلیپس سفید نه فوتی خریدیم. قسطی هم بود. با همان حقوق کارگری خریدمش. یخچال را که آوردند، هر دو با ذوق نگاهش می‌کردیم، انگار گنجی به خانه آمده باشد. اولین خرید زندگی‌مان بود؛ ساده، اما پراز شادی.

► لبخندِ عصرهای کارون^۲

از سرِ کار که برمی‌گشتم، گاهی غافلگیرم می‌کرد. مثلاً پارچه‌ای خریده بود تا خودش بدوزد یا به خیاط بدهد. گاهی هم با لبخند می‌گفت: «بیا این را بپوش،

۱. به روایت پرویز ترکی‌زاده، همسر شهیده

۲. به روایت پرویز ترکی‌زاده، همسر شهیده

اندازه‌ات است.» من ذوق می‌کردم، اما می‌گفتم: «چرا رفتی لباس خریدی؟ من که لباس داشتم.» می‌خندید و جواب می‌داد: «نه، این‌ها کهنه شده. تو می‌روی سرِ کار، باید مرتب باشی.»

زندگی‌مان همین بود؛ ساده و بی‌ادعا اما پر از مهر. با هم به بازار می‌رفتیم و برای خانه و خانواده خرید می‌کردیم. اگر پدرم چیزی لازم داشت ما با هم می‌رفتیم و تهیه می‌کردیم. خانه‌مان نزدیک کارون بود و تا بازار فاصله‌ای نداشت. اغلب عصرها دست در دست هم تا بازار می‌رفتیم، در میان شلوغی مردم و بوی ادویه و پارچه‌های آویخته. خریده‌ها را بین خودمان تقسیم می‌کردیم و خسته اما راضی به خانه برمی‌گشتیم. همه‌ی کارهای خانه‌ی پدر هم بر عهده‌ی ما بود، چون هنوز با آن‌ها زندگی می‌کردیم. همین روزهای کوچک و معمولی، حالا برایم بزرگ‌ترین خاطره‌ها شده‌اند.

▶ نام صمیمیِ عشق^۱

میان ما عشق ساده‌ای جریان داشت؛ از آن عشق‌هایی که در رفتار و نگاه پیدا می‌شود، نه در حرف.

با هم تفریح می‌رفتیم، صحبت می‌کردیم، از آینده می‌گفتیم و رؤیاهایمان را مرور می‌کردیم. خرمشهر برایمان پناهگاه دل‌انگیزی بود؛ پر از تفریحگاه در هوای عصرهای آرام. هر وقت از کار فارغ می‌شدم، با هم به آن‌جا می‌رفتیم. شامی می‌خوردیم، قدمی می‌زدیم و برمی‌گشتیم.

هر بار که بیرون غذا می‌خوردیم، می‌گفت: «برای عمو هم بگیر.» می‌خندیدم و می‌گفتم: «عمو شام دارد، نگران نباش.» می‌گفت: «نه، برایش بگیر. اگر نگیری، من شام خودم را برایش می‌برم.» پدرم را خیلی دوست داشت.

۱. به روایت پرویز ترکی‌زاده، همسر شهیده

مهرش به خانواده عجیب بود. تکه کلامش هم همیشه شیرینی خودش را داشت. بلبخند می گفت: «پسر عمو جان...» گاهی هم صمیمانه تر: «پسر عمو جون!» همین واژه‌ی ساده، برای من پر از محبت بود؛ انگار تمام عشق دنیا در همان دو کلمه خلاصه می شد.

هر وقت به مأموریت می رفتم، دلش می گرفت. ناراحت می شد و تا لحظه‌ی برگشتنم چشم به راه می ماند. گاهی مأموریت‌ها طول می کشید؛ ماهشهر، اهواز، امیدیه، گچساران... سفرهای کاری و بازرسی و رفت و آمد میان شهرها پشت هم بود. اما او همیشه منتظر می ماند.

اگر می دانست ساعت دو یا سه برمی گردم، ناهارش نمی خورد تا من برسم. همیشه دوست داشت با هم سرِ یک سفره بنشینیم. حتی اگر خسته بودم یا دیر می رسیدم. می گفت: «غذا بدون تو مزه ندارد.» و من می دیدم چطور این عشقِ آرام، خانه‌ی ساده‌مان را پر از گرما می کند.

حواسش همیشه به من بود. اگر مریض می شدم، خودش مرا پیشِ دکتر می برد. با هم می رفتیم و با هم برمی گشتیم. داروها را سرِ وقت برایم می آورد و با دقت می گفت: «یادت نرود داروهایت را بخوری. اگر می روی سرِ کار، با خودت ببر.» آن روزها بیماری خاصی نداشتم، شاید فقط سرماخوردگی یا خستگی شدید کار. اما او همان را هم جدی می گرفت، انگار بزرگ‌ترین مسئله‌ی دنیا باشد. آن دلسوزی‌های ساده یادگاری از عشقیست که در مراقبت‌های کوچک، معنا پیدا می کرد.

▶ صفای خانه^۱

در جمع خانواده همیشه رفتار گرمی داشت. هر وقت مهمانی می آمد، با لبخند و روی باز از او استقبال می کرد و از عمق جان پذیرایی می کرد. هیچ گاه از رفت و آمد مهمان ها خسته یا دل گیر نمی شد. بیشتر مهمان ها از فامیل بودند؛ خواهرم و دخترهایش، یا عموها و پسرعموها. خانه مان همیشه پر از رفت و آمد بود و او از این شلوغی لذت می برد.

مثل پدرم، از نبود مهمان دلگیر می شد. کمتر روزی می گذشت که خانه مان بی صدا و خالی بماند. پسرعموها وقتی می خواستند جایی بروند یا از جایی برگردند، معمولاً به خانه ی ما هم سر می زدند. زیبا همیشه خوشحال می شد، لبخند می زد و با مهربانی می گفت: «خوش آمدید، قدم تان روی چشم.» هیچ وقت از مهمانی گلایه نداشت. پذیرایی اش همیشه به موقع و از دل بود، هرچند با امکانات اندک. دست و دلباز و مهمان نواز بود؛ با آغوش باز از همه استقبال می کرد. وقت ناهار، سفره می انداخت، چیزی می پخت و اصرار می کرد مهمان بماند. خانه مان با بودنش گرم بود، گرم و روشن از وجود با صفایش...

▶ نوای روضه، صدای آرامش^۲

وقتی با دایی ام ازدواج کرد، همان صفای کودکی و نوجوانی را به خانواده کوچک و جدید خود برد. دایی ام مردی مؤمن و مداح اهل بیت علیهم السلام بود. ماه محرم که می رسید، صدای روضه خوانی اش در خانه می پیچید. مردم محله جمع می شدند، می نشستند و او با صدایی لرزان برای امام حسین علیه السلام می خواند. زیبا همیشه کنار او بود؛ آرام و خاموش اما در دلش شوری موج می زد.

۱. به روایت پرویز ترکی زاده، همسر شهیده

۲. به روایت عذرا درویش زاده، دخترعموی شهیده

▶ از تبار مهر به افق شهادت^۱

تنها خواسته‌اش محبت بود. دلش با مهربانی آرام می‌گرفت و با لبخند زنده می‌ماند. من با او و همسرش در آبادان زندگی می‌کردم. زنی آرام، صبور و در عین حال پرتوان بود.

اگر پدرشوهرش بیمار می‌شد، از او پرستاری می‌کرد؛ مثل دختری دلسوز، در کنارش می‌نشست، داروهایش را به موقع می‌داد و اگر لازم بود، شب تا صبح بیدار می‌ماند. با همان دست‌های ظریفش، موهای پدرشوهرش را با ماشین اصلاح، کوتاه می‌کرد.

زندگی مشترکشان هنوز تازه بود. روزها با سادگی می‌گذشت، تا اینکه ناقوس جنگ به صدا درآمد؛ انفجارها به دروازه‌های شهر رسید. همه چیز ناگهان تیره و تار گشت. در آن روزهای ناآرام، هنوز دلش پر از امید بود اما تقدیر مجالش نداد...

۱. به روایت عبدالله درویش‌زاده، عموی شهیده

از دلِ خاک
تا آغوشِ معبود

► از مکتبِ عشق تا آسمان^۱

از نخستین لحظه‌ی تولد، گویی خداوند او را خریده بود؛ روحش، نیتش و تمام وجودش را.

نه! شاید درست‌تر این باشد که خداوند او را برای خودش آفریده بود! او از همان کودکی شبیه دیگران نبود. رفتارش رنگی از زمین نداشت، نگاهش آرامشی از جنس آسمان متبلور می‌کرد. هر حرکتش یادِ خدا را در دل می‌نشاند و هر سخنش عطری از ایمان را می‌پراکند.

آموزگارش نه انسانی خاکی، بلکه دو بانوی آسمانی بودند، حضرت فاطمه زهرا علیها السلام و حضرت زینب علیها السلام. انگار او در پرتو آن دو بزرگ بانو پرورش یافت و درسی آموخت که در هیچ مکتب زمینی یافت نمی‌شود. زیبا از همان آغاز شاگردِ مکتبِ عشق بود...

۱. به روایت محمد ترکی‌زاده، پسرعموی شهیده

▶ وقتی سپیده برخاست^۱

در هفته‌های آخر، محبتش بیشتر شده بود؛ رفتارش فرق می‌کرد، انگار چیزی در دلش می‌جوشید. بیش از همیشه به من نزدیک می‌شد. نگاهش آرام‌تر، حرف‌هایش مهربان‌تر و حرکاتش پر از توجه‌های ریز و بی‌بهبانه بود.

آخرین روز حوالی پنج صبح می‌خواستم راهی کار شوم. خدا حافظی مان عجیب بود. حس خاصی در هوا می‌چرخید. آن روز با روزهای دیگر فرق داشت، بی‌آنکه بفهمم چرا...

معمولاً بعد از رفتن دوباره می‌خوابید و پس از اذان، خودش را به مسجد می‌رساند. اما آن روز، پیش از اذان، بیدار شد و گفت: «می‌خواهم آماده شوم. بیا با هم خدا حافظی کنیم.»

خدا حافظی کردیم. نمی‌دانستم آن نگاه، آخرین نگاه ماست. به سمت محل کار حرکت کردم... چند ساعت بعد، خبرش رسید. پدرم بعدها گفت آن روز با هم به مسجد رفته بودند؛ او ماند برای نماز و پدر خانه بازگشته بود. همه چیز همان روز رقم خورد، روزی که از اولین لحظات صبح، رنگ و بوی دیگری داشت. انگار زیبا پرواز را حس کرده بود.

▶ در آستانِ آسمان^۲

جنگ هنوز رسمیت نداشت اما بوی باروت در هوا پیچیده بود و دل‌ها در آتش التهاب و بی‌قراری می‌سوخت. دخترم باردار بود و من زیبا را هم همراه دخترم به مطب پزشک برده بودم. سایه نگرانی در چشمانم افتاده بود. به دکتر گفتم: «می‌خواهم این دختر عمویم زیر نظر شما باشد. ببینید باردار است یا نه.»

۱. به روایت پرویز ترکی‌زاده، همسر شهیده

۲. به روایت سکینه ترکی‌زاده، دختر عموی شهیده

پزشک معاینه کرد و گفت: «بله، باردار است، چهل روزه!» زیبا لبخند زد و با آرامش گفت: «در این وضعیت جنگ، چه کسی به ما رسیدگی می‌کند؟» گفتم: «خدا بزرگه، دخترم، خدا بزرگه.»

آن شب، ما تنها بودیم. زیبا تا دیر وقت نشست، پرده‌ها را دوخت، روبالشی‌ها را مرتب کرد.

نزدیک صبح بود که گفت: «شوهرم تنه‌است، باید برم.» گفتم: «بمان، اینجا امن‌تره.» با قاطعیتی که همیشه در نگاهش بود، جواب داد: «نه، باید بروم. پرویز تنه‌است.»

پسرخاله‌ی پدرم که از سربندر آمده بود، گفت: «آنجا خطرناک است» زیبا لبخند زد و گفت: «نه، اگر پرویز می‌آید، من هم می‌آیم.»

صبح زود، صدای انفجارها شهر را لرزاند. ناگهان دختر خواهرم، عذرا را دیدم که در کوچه می‌دود. پاهای کوچک او نیز پر از خون بود. پرسیدم: «زیبا کجاست؟» گفت: «در بیمارستان بستری ست.» آن قدر گلوله می‌بارید که راهی برای بیرون رفتن نبود.

► آخرین مناجات با معشوق ازلی^۱

هر جا می‌رفت، مرا هم با خود می‌برد، مخصوصاً به مسجد. صبح آن روز مثل همیشه با هم برای نماز آمده بودیم که ناگهان دنیا تاریک شد. صدای مهیبی آمد و زمین لرزید. پالایشگاه را زده بودند. همه چیز در چند لحظه فرو ریخت. خاک و دود فضای مسجد را پر کرد. میان آن همه صدا و آشفتگی، شنیدم که می‌گفت: «عذرا... عذرا کجایی؟»

۱. به روایت عذرا درویش زاده، دخترعموی شهیده

گردنش زخمی شده بود اما با همان بدن خونین و دردناک، می‌خواست بلند شود و به دیگران کمک کند.

ترکش به دست و گردن او اصابت کرده بود و من هم از ناحیه‌ی سر مجروح شدم. محله از فریاد و گریه پر بود. وقتی ما را از مسجد بیرون آوردند، خون از تنمان می‌چکید. زیبا به خاطر شدت زخم‌هایش به بیمارستان منتقل شد.

صبحِ واقعه^۱

مثل همیشه ساعت پنج صبح از خانه بیرون رفتم. زیبا و عذرا هم طبقِ عادت عازم مسجد بودند. نمی‌دانم ساعت شش بود یا هفت و نیم که یکی از همکاران نفس‌نفس‌زنان آمد و گفت: «پرویز! چرا این جایی؟ منطقه‌تون رو زدن!» گفتم: «چی رو زدن؟» گفت: «آبادان... موزه و مسجد، همه جا رو بمبارون کردن!»

دنیا در یک لحظه روی سرم خراب شد. دیگر نفهمیدم چطور از سرِ کار به بیرون دویدم. دست‌هایم می‌لرزید. تا رسیدم، کوچه دیگر آن کوچه نبود. همه چیز به هم ریخته؛ دیوارها ترک خورده و سقف‌ها فرو ریخته بود. بوی دود و خاک با صدای گریه در هم پیچیده بود. کسانی که در مسجد بودند، شهید شده بودند. صدای ناله از هر خانه می‌آمد و من فقط دنبال یک چیز بودم؛ دنبال زیبا.

اما کسی چیزی نمی‌دانست. گفتند او و عذرا، دخترِ خواهرم، زخمی شده و آن‌ها را به بیمارستان منتقل کرده‌اند. زیبا از ناحیه‌ی سر آسیب دیده و صورتش پر از گرد و غبار بود، اما هنوز هم می‌شد آرامش را در چهره‌اش دید، انگار که در خوابی آرام فرو رفته بود. پزشک‌ها گفتند باید به بیمارستان طالقانی منتقلش کنیم.

جنگ تازه جان گرفته بود؛ راه‌ها بسته و پهراس و پل‌ها شکسته بودند، دود از دوردست بالا می‌رفت. من که سال‌ها در واحد سوخت‌رسانی کار کرده بودم، خطر

۱. به روایت پرویز ترکی‌زاده، همسر شهیده

مسیر را می دانستم، اما ذهنم دیگر هیچ جایی جز او نمی رفت. با هزار دل نگرانی خودم را به بیمارستان رساندم. خواهرم هم آنجا بود. گفتند: «حالتش بهتر شده، فقط لباسش را بیاور تا جابه جایش کنیم.» همان لحظه جرقه ای از امید در دلم روشن شد. برگشتم خانه که نیمه ویران بود و بوی دود و خاکستر در همه جا به مشام می رسید. میان خرده شیشه ها و آوار، لباسش را پیدا کردم؛ تکه ای از زندگی، مانده بر ریسمانِ خاک...

► زنده بمان زیبا

سه روز بعد دایی ام گفت: «برویم، باید ببینیمش.» وقتی رسیدیم، زیبا هنوز هوشیار بود. به سختی لب گشود: «از زیر آوار بیرونم کشیدند... درد دارم...» کنارش نشستم و گفتم: «دخترم، آرام باش، نترس. خوب می شوی.» دکتر آمد. زیر لب گفت: «اگر تا چهل و هشت ساعت دوام بیاورد، می ماند... اگر نه...» سکوت کرد. فقط به آسمان نگاه کردم و گفتم: «با خداست.» صبح بعد، با پدر و پرویز به بیمارستان رفتیم. به زیبا گفتم: «پرویز آمد.» با لبانی خشکیده، سرش را اندکی تکان داد. عرق از پیشانی اش می چکید. کلامم را می فهمید، اما دیگر توان سخن گفتن نداشت.

لباس مناسبی نداشت؛ از بس که پیکر مجروحین و شهدا را می آوردند، بیمارستان هم ملافه برای پوشاندن کم آورده بود. گفتم: «می روم خانه، برای لباس می آورم.» در خانه لباس ها را برداشتم تا برایش ببرم. خمیر را ورز دادم و نان پختم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم از پرستار پرسیدم: «آن دختر جوان، کجاست؟» چیزی نگفت. دوباره پرسیدم و پاسخی جز سکوت نصیبم نشد.

۱. به روایت سکینه ترکی زاده، دختر عموی شهیده

این بار سوالم را از هم‌تختی‌اش پرسیدم، آرام گفت: «همین چند لحظه پیش تمام کرد...»

زمین زیر پایم لرزید. دیگر هیاهوی جنگ را نمی‌شنیدم. فقط سکوتی سنگین وجودم را فراگرفت و عطر چادر سفیدی که هنوز در ذهنم مانده. چادری که با آن، زیبا رفت و بانوی شهیده شد.

► خاکِ غریب^۱

سرانجام پنج روز پس از مجروحیت، همسرم زیبا دعوت حق را لبیک گفت. او را از اتاق بیرون آوردند. پیکرش سبک بود، انگار فقط نوری مانده بر پارچه‌ای سفید... به سردخانه منتقلش کردند. من با دست‌هایی یخ زده کنارش ایستاده بودم و با چشمانی تر به جسم بی‌جان‌ش می‌نگریستم...

آن روزها. بنیاد شهید تازه شکل گرفته بود. آقای حجازی، رئیس بنیاد، مردی مؤمن با بچه‌ها کمک کردند تا کارها انجام شود. اما راه‌ها بسته بود و درگیری در همه جا جریان داشت. می‌خواستیم پیکرش را به بندرعباس در کنار خانواده‌اش منتقل کنیم اما نه آن‌ها می‌توانستند بیایند، نه ما می‌توانستیم برویم. من ماندم و تن‌نازک همسرم در شهری زیر آتش. همان‌جا، در آبادان، او را به خاکی داغ و خاموش، سپردیم.

خاکسپاری‌اش غریبانه برگزار شد. کسی در آن چیزی نمی‌گفت. فقط صدای تسبیح پیرمردی می‌آمد، و من می‌نگریستم به خاکی که داشت تمامِ روشنیِ زندگی‌ام را در خود می‌بلعید.

۱. به روایت پرویز ترکی‌زاده، همسر شهیده

▶ گل سرخ خوابِ مادر^۱

شب آرام بود. نسیمی از نخلستان می آمد و صدای تسبیح مادر در تاریکی شنیده می شد. صبح که بیدار شد، رنگش پریده بود. با چشم هایی خسته، ولی درخشان، نشست کنار سماور و گفت: «دیشب زیبا رو دیدم...» همه ساکت شدیم.

بخارِ چای از استکان بالا می رفت. صدایش لرزید و گفت: «آمد، مثل همیشه، آرام... در دستش گلی بود. سرخ سرخ. گل را گذاشت کفِ دستم و گفت: «مادر، این گل سرخ رو برات آوردم، مال توست.» گفتم: «زیبا، چرا نیومده می خوی بری؟ صورتت رو ندیدم، مادر، وایسا...» لبخند زد و گفت: «فقط اومدم گل رو تقدیم کنم.» هرچه صدا زدم، زیبا برنگشت در را بست و رفت، من از خواب پریدم. چهره ی مادر هنوز از اشک می درخشید و صدایش می لرزید. سه روز بعد، خبر آمد که زیبا شهید شده است درست در ششمین روز آغاز جنگ تحمیلی.

▶ گرمای جا مانده^۲

روزِ بمباران، هوا داغ بود و آسمان تیره. در مدرسه بودم که درِ کلاس باز شد. پسرعمویم نفس نفس زنان گفت: «آبادان رو زدن... زیبا هم...» کتاب هایم را جمع کردم و دویدم. خیابان پر از خاک و فریاد بود. به خانه که رسیدم، حیاط پر از آدم بود. صدای گریه و شیون با صدای قرآن در هم آمیخته بود. پدر کنار دیوار نشسته بود و سرش را بی رمق میان دستانش قرار داده بود. هیچ کس چیزی نمی گفت. فقط صدای ناله ی آرام مادر می آمد که نامش را صدا

۱. به روایت فاطمه سالاری، عروس خانواده شهیده

۲. به روایت مریم ترکی زاده، خواهر شهید

می زد و بعد ساکت می شد.

بعدها، هر وقت به خانه ی پدری می رفتم، جای او هنوز گرم بود. مادر، بعد آن روز دیگر همان مادر قبل نبود. چشم هایش همیشه خسته بود، انگار هر صبح، سایه ای از زیبا را صدا می زد و پاسخی نمی شنید.

بعد از ازدواج، تلاش کردیم که زیاد به مادر و پدر سر بزیم تا بلکه دلشان آرام گیرد؛ برای پدر چای می ریختیم، برای مادر نان تازه می آوردیم، اما هر بار، سکوت خانه سنگین تر می شد. زیبا جایش خالی بود؛ نه روی حصیر یا کنار سماور، بلکه در نفس خانه، در بوی نان، در صدای اذان. هیچ کس نتوانست جای او را پر کند.

▶ بانوی شهیده^۱

زندگی در آن سال ها سخت بود، روستا امکاناتی نداشت، اما روح زیبا سرشار از ایمان بود. او در پانزده سالگی روزه می گرفت، با وجود گرمای نفس گیر و نان های خشک، شکایتی نمی کرد. برای کوچک ترها مادری می کرد، برای بزرگ ترها دختری مؤدب بود. اذان که پخش می شد، دنیا را از یاد می برد؛ دست می شست، سجاده می گسترد و آرام به نماز می ایستاد. وقتی قرآن می خواند، صدایش شبیه نجوا بود و انگار کلمات را زندگی می کرد.

شاید همان عشق بی پیرایه بود که سرنوشتش را رقم زد. زیبا به دنیا دل نبسته بود؛ به نوری دیگر تکیه داشت، به دستانی که در آسمان گشوده بودند. روزی که رفت، گویی بانویی از تبار آفتاب صدایش زد. شهادت، پاداشی نبود که تصادفی به او برسد؛ گویی مادرش زهرا علیها السلام، نگاهش را از آسمان به زمین انداخت و زیبا را فراخواند تا دختری از خاک جنوب، در سایه ی نام فاطمه علیها السلام، بال هایش را بگشاید و سبک بال به نور پیوندد.

۱. به روایت محمد ترکی زاده، پسرعموی شهیده

پیدای پنهان؛
در جستجوی مزار

▶ او پاسدار جانم شد^۱

هر وقت در زندگی دچار سختی می شوم، هنوز از او کمک می خواهم. همیشه حس کرده ام شهیده کنارم است، وقتی جنگ شروع شد، در دل گفتم: «باید به جبهه برم.» پدر و مادرم گفتند: «الآن شرایط طوری است که اگر بری، ما تنها می مانیم. پدر و مادر پیری داری. بمون و کمکمون کن.» اما من پاسخ دادم: «این تکلیفمه ... باید برم.»

راه افتادم به سمت کهنوج؛ شهری که آفتابش مثل آتش می تابید و خاکش زیر پا می سوخت. گرما در هوا موج می زد، اما در دل من آتش دیگری شعله می کشید؛ آتشی از ایمان و تصمیم. به سپاه رفتم تا برای اعزام نام نویسی کنم. پذیرش شدم و همان شب، زیر آسمان پرستاره ی جنوب، با دلی آرام گفتم: «شهیده، یارم باش ... راهی که در پیش دارم سخته، اما می خوام دُرست برم.» آن زمان سال ۱۳۶۴، همه ی کارها انجام شد، اما روز اعزام، اسمم در فهرست نبود. رفتم پرسیدم: «چرا من رو نمی فرستید؟» گفتند: «تو اهل هرمزگانی و ما نیرو از استان کرمان اعزام می کنیم.

۱. به روایت حسین ترکی زاده، برادر شهیده

باید از رودان معرفی نامه بیاری.» دوباره برگشتم به رودان. به اداره‌ی وظیفه رفتم و گفتم: «می‌خوام برم جبهه، کمک کنید.» گفتند: «الآن اعزام نداریم، باید صبر کنی.» صبر کردم تا سال بعد که عملیات کربلای پنج در پیش بود. بالاخره با گروهی از بچه‌های رودان اعزام شدیم. ما را به کرمان فرستادند برای سه ماه آموزش نظامی و پس از آن، راهی جنوب شدیم؛ به منطقه‌ی فکه، دشتی خشک و ساکت که باد ملایمش بوی باروت می‌داد.

صبح روزی یکی از عملیات‌ها، هوا هنوز تاریک بود. دشمن تهاجم کرد و صدای خمپاره‌ها، زمین را می‌لرزاند. در شلوغی سنگرها، والور کوچکی داشتم؛ چراغ نفتی که با آن غذا درست می‌کردیم. روشنش کردم تا صبحانه‌ای آماده کنم، اما آتش دشمن امان نمی‌داد.

هم سنگرم، مردی مشهدی، گفت: «تو از نیروهای کرمان هستی؟ می‌گن کرمانیا آموزش فشرده دیدن. برو والور رو خاموش کن، اگه گلوله بخوره، سنگر می‌سوزه.» بلند شدم و در دل زمزمه کردم: «خدایا، به حق شهیده، خودت یاری‌ام کن.» از دهانه‌ی سنگر بیرون رفتم. هوا بوی دود می‌داد. به سمت چراغ خم شدم، دستم هنوز به شیر نفت نرسیده بود که ناگهان زمین لرزید.

کاتیوشاها پشت سر هم شلیک شدند؛ یکی، دو تا، ده تا... صداها در هم پیچیدند و همه چیز تار شد. چیزی نفهمیدم. فقط وقتی چشم باز کردم، دیدم در سنگر انفرادی هستم. نمی‌دانم چه کسی من را بلند کرد یا چطور به آنجا رسیدم. فقط می‌دانم چراغ خاموش شده بود و سنگر اصلی با تمام وسایلش سوخت. با دست‌های لرزان آتش پیراهنم را خاموش کردم. همان لحظه، یقین داشتم، او بود که نجاتم داد.

در جبهه، همیشه حضورش را حس می‌کردم. گاهی شب‌ها به گشت می‌رفتیم، جاده را کنترل می‌کردیم. فرمانده گفت: «اینجا میدان مینه، کسی بیرون نره.» با این حال خودش جلورفت. بعد برگشت و گفت: «برگرد.» من برگشتم، اما دوستم که کمی جلوتر رفته بود، ناگهان فریاد کشید. مین منفجر شد و پایش قطع شد. خودم را رساندم، او را روی برانکارد گذاشتیم و با آمبولانس فرستادیم عقب. در آن دشت پر از گلوله و خون، باور داشتم که روحش در کنارمان می‌جنگید؛ ساکت، ولی زنده‌تر از هر صدایی در میدان نبرد.

▶ صدایی از ملکوت^۱

سال ۶۱ تا ۶۴ را در منطقه‌ی جنگی گذراندم. عملیات والفجر ۳ قرار بود در شهرستان مهران، منطقه‌ی مرزی انجام شود. ما در پادگان فیروز اهواز مستقر بودیم. همان جا، شبی زیبا به خوابم آمد. گفت: «شما تا اهواز آمده‌اید، چرا تا آبادان به دیدار من نمی‌آیی؟ دیگر بهانه‌ای نداری.» گفتم: «باشه، می‌آیم.» شب دوم، دوباره آمد و گفت: «من دیروز منتظرت بودم، چرا امروز نیامدی؟»

صبح فردا رفتم فرماندهی و درخواست مرخصی دادم. گفتم: «می‌خواهم به شهر آبادان بروم. خواهرم در آبادان شهید شده.» گفتند: «لشکر نباید جایی جابه‌جا شود.» گفتم: «شما سه روز دیگر می‌خواهید به مهران بروید. من امشب می‌روم و فردا صبح برمی‌گردم.»

آن شب، دوباره به خوابم آمد. کنار آبی زلال نشسته بود، هر دو پایش را تا میچ در آب قرار داده بود. به او نزدیک شدم و گفتم: «زیبا، چرا سرت پایین است؟ چرا به من نگاه نمی‌کنی؟» گفت: «شما قول دادی که به دیدار من بیایی. الان می‌خواهی نگاهت کنم؟» گفتم: «بله، به من نگاه کن.»

۱. به روایت محمد ترکی زاده، پسرعموی شهید

به من نگاه کرد. گفتم: «چرا نمی‌آیی؟ مادر خیلی دلتنگ تو است.» گفت: «به مادرم بگو، مادر گریه نکن، من حالم خوب است، جایی هم که هستم خوب است.»

گفتم: «به پدرت چه بگویم؟» گفت: «به پدرم هم همین را بگو.» مجبور شدم مرخصی بگیرم و به شهرمان برگردم تا خواب را برایشان تعریف کنم.

► وقتی که رفت^۱

در این سال‌ها با تمام وجود حس می‌کنم با همان چادر ساده و لبخند آرام هنوز هم در همان کوچه قدم می‌زند. هر بار از کنار رودخانه می‌گذرم، باد از میان نخل‌ها می‌گذرد و صدای عجیبی می‌آید، مثل خنده‌ای دور... شاید هنوز همان خنده در هوا مانده است، خنده‌ی دختری که تمام روشنی خود را روزی در خاک آبادان جا گذاشت و به آسمان‌ها پیوست.

► برای لحظه‌های بی‌او^۲

وقتی به او فکر می‌کنم، بیشتر دلم برای لحظه‌های تاریک تنهایی که با نور حضورش روشن می‌شد؛ تنگ می‌شود. آن وقت‌هایی که در خانه تنها می‌نشستم و ناگهان صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم؛ همان لحظه‌ها جان می‌گرفتم. بودنش به من آرامش می‌داد. در همان یک سال زندگی مشترک، چیزهای زیادی از او یاد گرفتم؛ درس‌هایی که هنوز در ذهنم مانده‌اند. حالا هم، هر وقت جای خالی‌اش را حس می‌کنم، چیزی در دلم فرو می‌ریزد. اوایل خیلی سخت‌تر بود. تقریباً هر روز و هر جا، ردّ حضورش را می‌دیدم. هر جا قدم می‌گذاشتم، با خودم می‌گفتم: «اینجا را با او آمده بودم... این جا با هم می‌رفتیم...» اگر بود، می‌رفتیم بیرون، پیک‌نیک،

۱. به روایت فاطمه نژادسالار، رفیق و همسایه شهیده

۲. به روایت پرویز ترکی‌زاده، همسر شهیده

یا خرید. همه چیز را خودش مرتب می کرد، از کوچک ترین وسیله تا خوراکی. می دانست چه باید برداریم، چه لازم می شود. من فقط نگاه می کردم و از نظم و دلسوزی اش لذت می بردم. حالا سال ها گذشته، اما هر بار که یادش می افتم، تمام آن لحظه ها دوباره زنده می شوند: بیرون رفتن ها، خنده ها، سادگی آن روزها... خاطراتش هنوز در ذهنم زنده اند، مثل نوری که هرگز خاموش نمی شود.

▶ در حضور روشن زیبا

هر جا که می روم، تصویرش در مقابلم است. گاهی چنان حضورش را نزدیک حس می کنم که انگار هنوز کنارم می نشیند. هر وقت دلم می گیرد، یا مشکلی برایم پیش می آید، می دانم هست، بی صدا، آرام، اما روشنی بخش. یک بار خوابش را دیدم؛ همان روزی که بعد از سی و دو سال، دوباره پیگیر پرونده شهادتش شدم.

با همسرم حرف می زدم و اشک می ریختم. گفتم: «زیبا به خوابم آمده.» گفت: «چرا نگرانی؟ خواب خوبی دیدی؛ خواهرت آمده آرامت کند.»
چهره اش خاکی بود؛ گردی نرم بر مو و لباسش نشسته بود. رفتم سر مزارش. دستم را زیر سرش بردم و آرام فوت کردم. ناگهان نوری از چهره اش برخاست و بدنش درخشید، مثل طلا، بلکه روشن تر از طلا. لبخند زد و نگاهی پر از آرامش به من انداخت. گفتم: «خواهر، بخواب... من این جا هستم.» سرش را دوباره بر خاک گذاشتم. اما چشمانش تا لحظه ی آخر باز مانده بود، نگاهی زنده، نگاهی که هنوز، بعد از این همه سال، در ذهنم مانده و خاموش نمی شود.

زیبا هنوز به خوابم می آید؛ حضورش در رؤیاهایم، نوری ست که غم را از دلم می روبد. آن خواب، مرا بیدار کرد از همان روز، دوباره پیگیر پرونده اش شدم، انگار

۱. به روایت رضا ترکی زاده، برادر شهید

خودش خواسته بود صدایش در زندگی ما از نو شنیده شود. پس از سال‌ها پی‌گیری نیمه‌جان، همان روز که تصمیم گرفتم جدی پرونده‌اش را دنبال کنم، دیگر معطل نماندم؛ به خود قول داده بودم مادرم را سرِ خاکِ دخترش ببرم. دو سه روز بعد، به خانه‌ی دوستی رفتم. مردی از اهالی آبادان آن‌جا بود و گفت احتمالاً شهیده کنار شهید من دفن شده. نام و نشان را به او دادم؛ رفت و جست‌وجو کرد و چند روز بعد زنگ زد: «شهیده پیدا شد!» فاتحه‌ای با شوق و اشک خواندم و همان روز کارها را پیش بردم. پرونده در بنیاد به جریان افتاد؛ اسناد و استعلام محل دفن به شیراز و سپس بندر فرستاده شد. در میانه‌ی راه، اختلاف برخی بستگان بالا گرفت اما من تنها یک هدف داشتم: مادرم را برسانم سرِ خاکِ دخترش تا آرام شود. پرونده چندبار متوقف شد؛ یک‌بار گفتند برگه‌ای کم است، بار دیگر سندی باید تکمیل شود. کوتاه نیامدم. سرانجام بنیاد شیراز پرونده را تکمیل کرد. مادر را همراهم بردم تا با چشم خود ببیند و آرام گیرد. دیدن اسناد و شنیدن تأیید بنیاد، اشکِ شوق را بر گونه‌هایش نشانید. با کمکِ دوستان و بسیجیان محل، اعزامِ مادر و همسر به آبادان هماهنگ شد تا او پس از سال‌ها بر مزارِ دخترش سوگواری کند.

► پایان فراغِ مادر

حدود سی و پنج سال بعد از شهادت وقتی به سمت مزار او راه افتادیم، آسمانِ رودان پر از غبار بود. با برادران سپاه هماهنگ شدیم؛ گفتند پرواز به آبادان گرفته‌اند. در هواپیما، مادر لبِ پنجره نشسته بود و زیر لب دعا می‌خواند. دستمال سفیدش را مثل تسبیح میان انگشت‌ها می‌چرخاند.

۱. به روایت فاطمه سالاری، عروس خانواده شهیده

وقتی رسیدیم، گرمای جنوب در صورت مان نشست. بوی خاک، بوی نفت، بوی نخل. در پادگان، خواهران سپاه از ما استقبال کردند، چای آوردند، ناهار مهیا بود. اما مادر فقط می پرسید: «خاک زیبا کجاست؟»

به گلزار شهدا رفتیم. باد آرامی می وزید و پرچم ها را می لرزاند. وقتی مادر نام دخترش را روی سنگ مزار دید، زانو زد. سرش را روی مزار گذاشت و آن قدر گریه کرد تا صدایش به حق حق جان سوزی بدل شد.

خانواده های دیگر آمدند، او را بغل کردند، گفتند: «مادر، کجا بودی؟ ما فکر کردیم شهیده بی کسه...» و مادر میان گریه گفت: «ما در روستا بودیم و دستمون کوتاه بود. اما دلمون همیشه پیشش بود.» شب، خادم گلزار آمد، گفت: «امشب، مادر پیش ما بمونه.» پذیرفتیم.

شام را کنار شهدا خوردیم. هوا گرم بود، اما دل مادر آرام و گویی خنک شده بود. نگاهی کرد به آسمان و گفت: «آرزوم فقط این بود که پیام سر خاکش... حالا دیگه دلم آرومه.»

در پرواز برگشت، روسری مادر هنوز بوی گلاب مزار را داشت.

الهی نامه

الهی!

ای که نامت آغاز هستی و یاد تو آرام جان‌های بی‌قرار است،
به حق بانویی که سپیدیِ جانش را در آتشِ ظلم فدا کرد،
به حق زهرا علیها السلام، آن کوثرِ پنهانِ معرفت،
که در دلِ شب، تجلیِ «قدر» شد
و در صبحِ فجر، توحید را در آینه‌ی خویش آشکار کرد،
تو را قسم می‌دهم مرا به وصالِ خویش نائل گردان،
به لحظه‌ای که جان از جامِ معرفت بنوشم و از خاک تا افلاک، همه تو شوم.
محبوباً!

ای که حضورِ تو بی‌مرز است و عشقِ تو بی‌انتها،
من گم‌شده‌ی کوی توام، خسته از خود و بی‌پناه در دنیا،
آمده‌ام با دستی تهی و دلی شکسته،
تا در آستانِ رحمت، پناه گیرم از هیاهوی خویش.
نازینا!

به فاطمه‌ات، آن آیه‌ی روشنِ حیا و بندگی،
به اشک‌های او که از محراب تا کلبه احزان جاری بود،
مرا از خویشتن رها ساز، تا جز تو نبینم و جز تو نخواهم.
دلبراً!

اگر «اللیل» حدیثِ پنهانِ عشق است و «القدر» رازِ ظهورِ توحید،
آنگاه فاطمه همان شبِ قدری ست که نورِ تو در آغوشِ او متولد شد.
قسم به آن شبِ ناپیدا، که روشنایی از چشمانش جوشید،

مرا نیز در جرگه‌ی عاشقانش بنویس؛
آنجا که دل، آینه‌ی دیدار تو گردد
و «من» در «تو» محو شود.
ای معبود بی‌همتا!
قلمم سال‌ها در پی تو نوشت،
بیش از صد اثر از دل و عقل برآمد،
اما در هیچ‌کدام تو را نیافتم،
تا زمانی که از خون شهیدان نوشتم و نامِ عاشقان تو را به یاد آوردم.
آنجا بود که حضور تو را لمس نمودم،
در لرزش واژه، در اشک بر کاغذ و در عطری که از نامشان برمی‌خاست.
کتب شهیدان، نه نوشته‌ای از من،
که نغمه‌ای از تو بود در من؛
معشوقا!
اگر لذتی در نوشتن هست،
آن است که از تو بنویسم و در تو گم شوم،
که شهدِ قلم، جز با یادِ تو، شیرین نمی‌شود.
ای محبوب یکتا!
به حقِ زهرا، آن سرّ مسطور بارگاہت،
که در شبِ قدر، ظرفِ ظهورِ توحید گشت،
مرا در نوری از معرفت بنشان،
تا هرچه می‌نویسم،
از تو باشد، به سوی تو رود و در تو تمام شود...

آلبوم تصاویر



شهیده زیبا ترکی زاده



شهیده زیبا ترکی زاده





مادر شهیدہ زیبا ترکی زاده





مادر شهیده در وصال مزار فرزندش پس از ۳۵ سال

باسمه تعالی
جمهوری اسلامی ایران
وزارت کشور
سازمان ثبت احوال کشور
اداره کل ثبت احوال استان

تاریخ: ۱۳۸۵/۱۱/۲۱
شماره: ۲۳۱۲۱۳۵۶۲

رئیس محترم اداره ثبت احوال میناب

با سلام
احتراماً - خواهشمند است دستور فرمائید با مراجعه به ظهر مشهد، سحلی ۲۸۰۵ - ۱۳۴۲/۹/۱ - ح ۴ بنام زیبا ترکی زاده فرزند غلامرضا جناحه فوت (شهادت) ثبت است مراتب اعلام دهی غیر این صورت تصویر ظهر و متن سند سحلی مذکور را به این اداره اگسال فرمایند. این نامه بنا بر تقاضای آقای پرویز ترکی زاده (همسر سحلی) صادر گردیده است.

۷۸۸۶۰۳۷

رسول ایمینی
رئیس اداره ثبت احوال شیراز

۱۳۸۵/۱۱/۲۱

فایده بخش

تاریخ: ۱۳۸۵/۱۱/۲۱



عکس یادگاری حجت الاسلام دکتر علیرضا فاضلی (نویسنده کتاب)
با آقای پرویز ترکی زاده (همسر معزز شهیده)

آلبوم رسانه

آثار چند رسانه‌ای کتاب



نسخه صوتی
کتاب



مستند
بانوی شهیده

► مصاحبه‌های انجام شده با اعضاء خانواده،
بستگان و دوستان شهیده زیبا ترکی زاده





مصاحبه با برادر شهیده
آقای عیسی ترکی زاده



مصاحبه با همسر شهیده
آقای پرویز ترکی زاده



مصاحبه با برادر شهیده
آقای حسین ترکی زاده



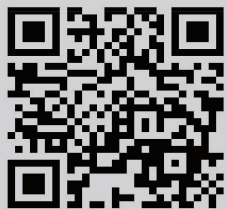
مصاحبه با برادر شهیده
آقای رضا ترکی زاده



مصاحبه با عمو شهیده
آقای عبدالله درویش زاده



مصاحبه با خواهر شهیده
خانم مریم ترکی زاده



مصاحبه با همسر برادر شہیدہ
خانم فاطمہ سالاری



مصاحبه با دخترعمو شہیدہ
خانم عذرا درویش زادہ



مصاحبه با دختر عمو شہیدہ
خانم عالم سالاری



مصاحبه با دخترعمو شہیدہ
خانم کنیز ترکی زادہ



مصاحبه با پسرعمو شہیدہ
آقای محمد ترکی زادہ



مصاحبه با پسرعمو شہیدہ
آقای موسی ترکی زادہ



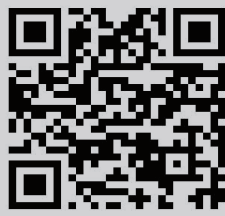
مصاحبه با برادرزاده شهیده
آقای حمیدرضا ترکی زاده



مصاحبه با خواهرزاده شهیده
خانم الهه شهریار



مصاحبه با دوست شهیده
خانم فاطمه نژادسالار



مصاحبه با یکی از اقوام شهیده
خانم تابنده ترکی زاده

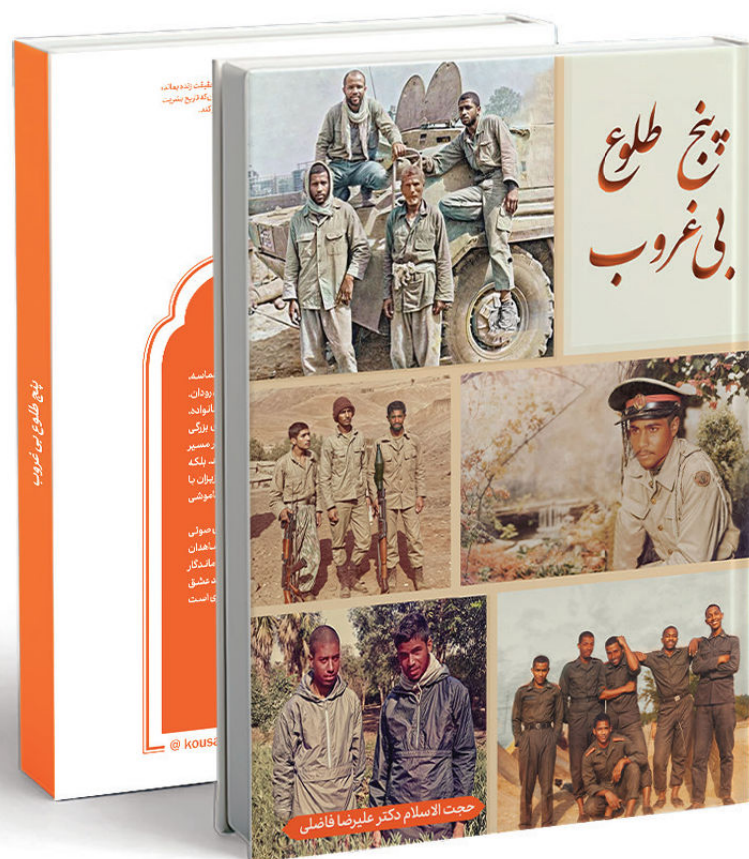


آثار دیگر نویسنده

از میان بیش از ۱۰۰ اثر پژوهشی و
تألیفی صرفاً آثار مربوط به شهدا
معرفی شده است.

کتاب پنج طلوع بی غروب

زندگینامه پنج شهید معزآباد شهرستان رودان - استان هرمزگان



کتاب سرباز ولایت

▶ زندگینامہ شہید سعید مریدی
رئیس پلیس مبارزہ با مواد مخدر شهرستان رودان - استان هرمزگان



کتاب یه یادگاری از شهید

► زندگینامه شهید پوریا عبادی
از نیروهای جان برکف پلیس پیشگیری فراجا - استان مازندران



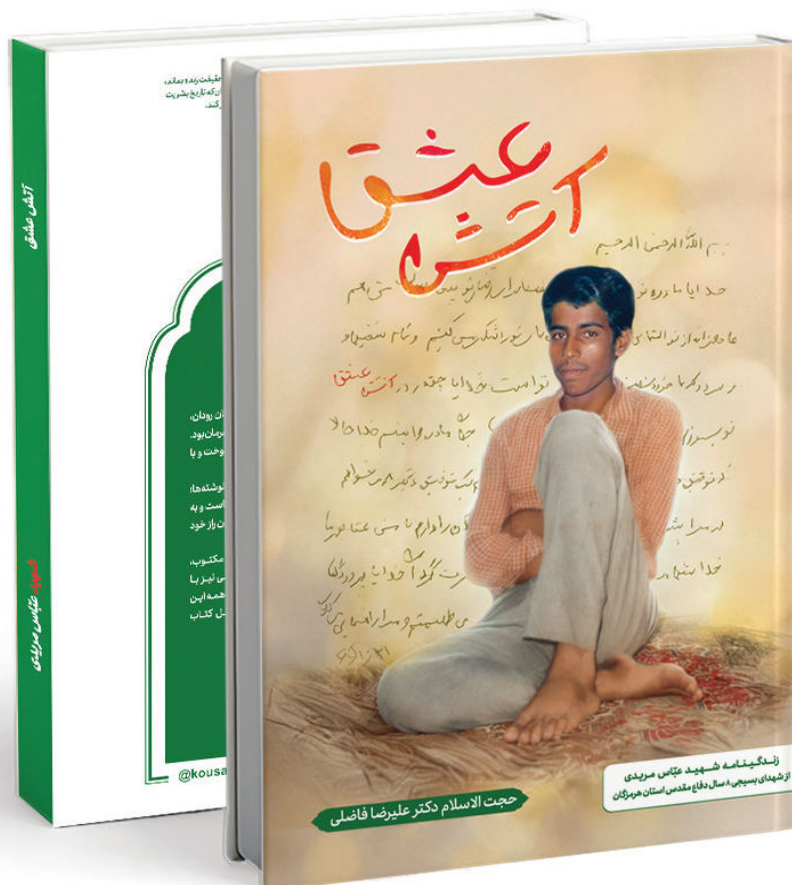
کتاب شکارچی

▶ زندگینامہ شہید مجتبیٰ سالار نسب
از نیروهای جان برکف پلیس یگان ویژه فراجا - استان هرمزگان



کتاب آتش عشق

► زندگینامه شهید عباس مریدی
از شهدای بسیجی هشت سال دفاع مقدس - استان هرمزگان



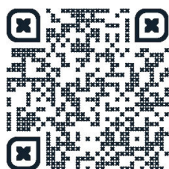
«ترکش با معرفت»؛
محفلی برای عاشقان شهدا و حقائق ناب

در دل فضای پریماهوی این روزها، جایست که صدای آرام حقیقت از لابه‌لای خاطرات شهدا به گوش می‌رسد؛ محفلی به نام «ترکش با معرفت». شاید با شنیدن واژه «ترکش» به یاد انفجار، جنگ و زخمی‌ها بیفتید؛ اما در فرهنگ شیرین و جالب رزمندگان دفاع مقدس، «ترکش با معرفت» معنای دیگری داشت: ترکشی که با صدایی هشداردهنده می‌آمد، از بالای سر عبور می‌کرد، اما به کسی آسیبی نمی‌زد. رزمنده‌ها با لبخند می‌گفتند: عجب ترکش با معرفتی! فقط خبر می‌دهد و می‌رود...

و این همان رسالت کانال ایتای ماست؛ نوری می‌تاباند... و آرام از جان و دل عبور می‌کند... کانال «ترکش با معرفت» از دل مؤسسه پژوهشی فرهنگی کوثر معرفت متولد شده تا به صورت خلاقانه و چندمنظوره نور کتب شهدا، مفاهیم عمیق ایثار، شهادت، ایمان و معنویت را با زبانی دلنشین بر دل‌ها بتاباند. اینجا نه شعار هست، نه اغراق؛ فقط حقائق ناب از زبان کسانی که با خونشان راه را روشن کردند.

اگر به دنبال محتوایی هستید که هم جانتان را آرام کند و هم فکرتان را بیدار، اگر دوست دارید با شهدا رفیق‌تر شوید و در مسیر رشد و معنویت گام بردارید... ما منتظران هستیم.

همراه شوید با:



«ترکش با معرفت»؛ انفجار آرام حقیقت در دل روزمرگی‌ها

📞 📍 🌐 📧 @tarkesh_ba_marefat